عونِ عنایت خداے وافر که نقشبند کاف و نون

ـب الارشاد نواب خجسته القاب جامع کمالات ظاهری و باطنی

ـخن ور سخن پرور نواز سخن سنج سخن پرداز نواب مرزا علاؤ الدین

احمد خان بهادر رئیس لوهارو دام اقباله نسخهٔ عدیم النظیر مسمی به

همای همایون
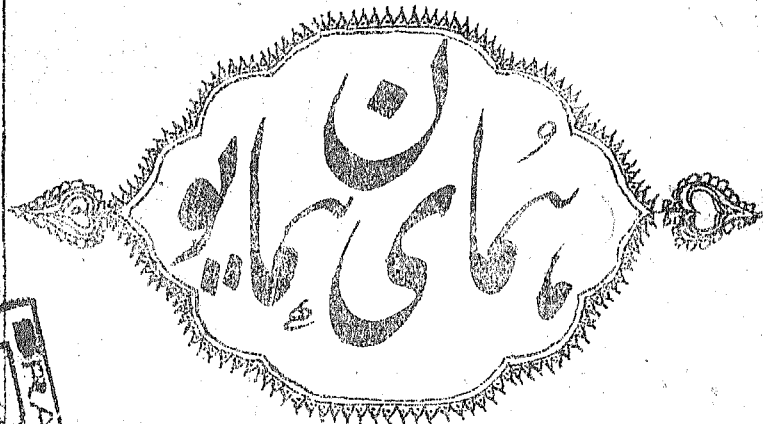
از تالیفات اکمل المتقدمین و افضل المتاخرین صوفی صافی مشرب

عارفِ کامل شاعر ماهر افصح الفصحا خواجو کرمانی به تصحیح تمام و بحسنِ

اهتمام حضرت نوابی به کمال ژرف نگهی و نکته سنجی بماه دسمبر [illegible]

در مطبع فخر المطابع واقع لوهارو باهتمام مرزا عبد القادر بیگ زیور طبع پوشید

یا فتاح

بسم الله الرحمن الرحیم

همای همایون خواجو کرمانی

بنام خداوند بالا و پست ❊ که از هستیش هست شد هر چه هست

فروزنده شمع خاوری ❊ برآرنده طاق نیلوفری

معطر کن باد عنبر نسیم ❊ نظام آور کار در یتیم

ز پیکر نگارنده پیکران ❊ ز اختر برآرنده اختران

جهاندار بخشنده کامگار ❊ خداوند بیچون پروردگار

نگارنده نقش هر نقشبند ❊ برآرنده کام هر مستمند

خط آورد او لو لالائیش ❊ خرد معترف بر توانائیش

خرد داده پرورده صنعش نبات ❊ روان از دم لطفش آب حیات

[illegible] صبح [illegible] شام
گشاینده صبح رایت دهی شام

[illegible] مشاعل فروزنده [illegible]
نگارنده نقش مه پیکران

مبرا وجود وی از هر چه هست
منزه صفاتش ز بالا و پست

[illegible] را عدل و [illegible] داور افضل
مغیث الوری خالق لم یزل

[illegible] حکمت بحق سر و رهوا
عماری کش قدرت کبریا

ز قالب مرده جان یافته
تن خاکی آب روان یافته

ز باران فرستاده آب نبات
گل تیره را داده آب حیات

ز شوقش عنادل ترنم سرای
ز لطفش ریاحین تبسم نمای

برآرنده حاجت مور و مار
فروزنده شعله نوربار

[illegible] قصب چند بر چند وی
منقش تحریر تقدیر وی

گدای درش پیشهان پادشا
بدرگاه او پادشاهان گدا

ز وقطره روز [illegible] شده
وز وقطره شب معطر شده

فلک حلقه بر در کبریاش
جهان قطره از محیط عطاش

[illegible] ابر باست دهد در دماغ
نهد در گل تیره از دل چراغ

[illegible] آتشین رو کند
ز خاری گلی یاسمین بو کند

یکی را دهد بر جهانی سری | یکی را کند از جهانی بری
به خور ساغرِ لعل کانی دهد | به بید قرطهٔ آسمانی دهد
کند شقهٔ سبز والای راغ | به صنعت تعالی ز گلبرگ باغ
تنِ خاک را آب زو شد روان | وزو گشت گردنده چرخ آسمان
جهان غرق دریای احسان اوست | کمینه رگ گردن بفرمان اوست
به هستی او هست شد هر چه هست | فلک سرکش آمد زمین زیر دست
نه هستیش قایم به هستی ماست | که هستیش هستی ما گواست

فی المناجات

خدایا توئی خالقِ جزو و کل | که از گل دهی خار و از خار گل
نه در جهات و جهان بیتو نیست | نداری مکان و مکان بیتو نیست
توئی دور از ادراک و نزدیک دل | نه از آب و گل صانع آب و گل
ز مهر تو رخشنده مهر از شرف | ز شور تو دریا بر آورده کف
صف آرای میدانِ هستی توئی | نگهدار بالا و پستی توئی
نه از کس و مانی به کس | نماند کسی و تو مانی و بس
دُر از قطره و از خاره نار آوری | گل از خار و از خاره بار آوری

یکی را دهی مال و خوانی بخویش — یکی را دهی مال و رانی ز پیش
زهی مقبل آن کز تو شد وصول — زهی نیکبخت آنکه آید قبول
ترا بر شهان پادشاهی سزاست — که بر آستانِ تو سلطان گداست
اگر زانکه از بنده آید خطا — ز سلطان نزیبد بغیر از عطا
عطای تو بیش از خطای منست — ولی گر نه بخشی سزای منست
گدایان گهی پادشاهی کنند — که از پادشاهان گدایی کنند
من آن بیکسم کز گدایان سزد — تو آن کن که از پادشاهان سزد
ازین پس چو آیم ز پیشم مران — چو بیگانه از پیش خویشم مران
گر از ره برون رفتم ای رهنما — درین راه تیره مرا رهنما
بگیر دستگیری که رفتم ز دست — که گر طاقتم نیست لطفِ تو هست
چو بیچاره گشتم مرا چاره ساز — که بیچارگان را توئی چاره ساز
دلم را ز شمع خرد برفروز — شب تیره ام را پدید آر روز
چو نامم تو دادی تو کن نامیم — مرا خاص خود کن اگر عامیم
روانِ من از مهر پر نور دار — دلم را ز دوران دل دور دار
چو آورده ام رو بخاک اندرت — چرا آبروئی ندارم برت

من باد پیمای خاکی نهاد — کفی خاکم افتاده بر راه باد

چه درویش مسکین چه صدر اجل — زند چادر بالش بصدر اجل

نماند جهان جاودانی بکس — توئی آنکه جاوید مانی و بس

ندانم چه عاجم درین بارگاه — که دارم تمنای انعام شاه

گدا این غبارم برین رهگذر — که بر من کند باد لطفت گذر

چه نامم که نام و نشانت برم — چه نغمم که در بوستانت پرم

بسوی تو ره جویم از نور و نار — بهر کو ترا پرسم از مور و مار

ترا بینم از هر چه بینم نخست — که چشم خرد خیره در صنع تست

گر از خاک ره بر نگیری سرم — روم مصطفی را شفیع آورم

فی نعت النبی صلی اللہ علیه وسلم

سلام من العالم الحاکمی — علی روضة المصطفی الهاشمی

هزاران درود از جهان آفرین — سوی روضهٔ سید المرسلین

شفیع امم خاتم انبیا — سپهر رسالت شه اصفیا

کلید در گنج رب جلیل — امام هدی دُر درج خلیل

جبینی که مقصود کونین اوست — کمان ابروی قاب قوسین اوست

شه آسمان قدر سیاره جیش / مه هاشمی آفتاب قریش

گهش شد زده ماری بد یار غار / گهش عنکبوتی شدی پرده دار

پدید آمده دری از چار درج / زده چار بالش برین هفت برج

تبیره زن کاروان قدم / ترنم سرای جهان قدم

بمعنی سپهدار درگاه شاه / بصورت شگافنده قرص ماه

رسولی که سرخیل درگاه بود / دلش محرم لی مع الله بود

زده پنج نوبت درین شش رواق / گذشته ز نه منظر چار طاق

چو از برج یثرب علم برکشید / باقصای اقصا نشیمن گزید

چو دامن برین دیر خاکی فشاند / جنیبت برین هفت میدان براند

کله گوشه بر اوج افلاک زد / فلک پیش او بوسه بر خاک زد

ز سلطان سیاره بربود تاج / وزین هفت فغفور بستد خراج

ز هیبتش فلک پشت عقرب شکست / ز مهرش اسد دست بر سینه بست

دهنده از چنگ ناهید بربط نواز / بقانون شرعش گرفتند باز

فروگشته قندیل خلوتگهش / عطارد شده خوشه چین رهش

بسر تکیه اش بسته جوزا کمر / بکار و بلیش مه برآورده سر

علم بر سپهر طارم افراخته / ز نه غرفه حجره برساخته

به طلعت شرف داده برجیس را / ز رفعت سبق گفته ادریس را

شده سبز پوشان نه خانقاه / بر سالکان درش طفل راه

دو پیکر شده رقیه بر پیکرش / زحل هندوی پاسبان درش

وشاقان مه طلعت نه حرم / جنیبت کش آن شه محترم

شده گاو گردونش قربان راه / نکرده سوی گاو گردون نگاه

برین چرخ نقره کوب سپهر / حمل گشته بر پایش از روی مهر

برون رفته از شهر بند حواس / شده انجم از سایه اش روشناس

براقش بجبهه پر افراخته / بلاج آخر از کهکشان ساخته

کله گوشه بر گوشه ماه زد / برین سقف نه پایه خرگاه زد

چو عیسی فلک را پر آوازه کرد / بسرچشمه نور وضو تازه کرد

به خلوتگه قطب شد در نماز / ملایک برو برده دست نیاز

فلک تا بپیش شود با نصیب / بجبهه در آورده کف الخضیب

بدو بیت معمور معمور گشت / وزو سقف مرفوع پر نور گشت

در اوصاف او خیره ادراک عقل / میسر نگردد ثنایش به نقل

ز جان آفرین صد هزار آفرین — بر اولاد و اصحاب او اجمعین

در صفت مقربان الوهیت

خوشا سرفرازان کوتاه دست — بزرگان خورد و بلندان پست
مقیمان سیّار و مردان راه — گدایان عامی و خاصان شاه
سلاطین نشانان خلوت نشین — اقالیم گیران عزلت گزین
کواکب شناسان بُرجِ ازل — جواهر فروشان درج عمل
صَبوحی کشان شراب الست — امیران مامور و هشیار مست
همه نامداران گم کرده نام — همه کامگاران نادیده کام
همه بختیاران بی تخت و رخت — همه تاجداران بی تاج و تخت
نخورده می و سرگران از شراب — درون کرده معمور بیرون خراب
همه غائب و چون جهان در نظر — همه ساکن و چون زمان در گذر
نهاده قدم بر سر جان و جسم — کشیده خط نفی بر حرف اسم
نه ایوان بیکدم برانداخته — دو عالم به یکدانه در باخته
جگر تشنه و غرق آب آمده — زبان بسته و در خطاب آمده
نوائی نه و گنج در آستین — سرائی نه و ملک زیر نگین

چو سوسن زبان آوران خموش
چو به خوش نفس لیک پشمینه پوش

منزه ز حشمت ولی محتشم
مبرا ز حرمت ولی محترم

فرو خوانده حرف ازل تا ابد
قلم رانده بر حرف جان و خرد

چو قطب فلک شسته دست از ثبات
علم برده بر منظر ثابتات

همه دور نزدیک و نزدیک دور
شده ایمن از نار و فارغ ز نور

همه شاه خود را گدا ساخته
ز خود رفته و با خدا ساخته

خراب از شراب الست آمده
برون رفته هشیار و مست آمده

فلکشان شراع سر بارگاه
ملکشان گدائی در بارگاه

خرد مست از جرعهٔ جام شان
ولیکن ندانسته کس نام شان

نهم طارم از شاخ شان خوشه‌ای
ششم منظر از کاخ شان گوشه‌ای

جهان در بر قصر شان غرفه‌ای
فلک بر سر بام شان شرفه‌ای

گدایان فارغ ز سلطان و شاه
امیران ایمن ز خیل و سپاه

منازل شناسان راه عدم
ترنم سرایان بزم قدم

چو یوسف به زندان ولیکن عزیز
نه در دست چیزی نه محتاج چیز

نهان کرده در پرده رخسار خویش
فرو خوانده در پرده اسرار خویش

حجاب خودی برگرفته ز راه	ز خود رفته و کرده بیخود نگاه
نظر بسته از کار شان در نظر	شده ساکن و دائماً در سفر
سر افگنده چون شمع در زندگی	سرافراخته در سرافگندگی
مقامی نه لیکن بصورت مقیم	کلاهی نه لیکن بمعنی کلیم
زده ناوک و در میان شست نی	فگنده سپر و تیغ در دست نی
بشام آمده چاشت تا نیمروز	بچندین رفته از شام در نیمروز
خدایا چه هستم برین در غلام	درودم بایشان رسان والسلام

درخواست از حضرت باریتعالی

الهی چو امیدوارم بتو	برآور امیدی که دارم بتو
رهی پیشم آور که در هر قدم	زنم دم سپیدم در رضائی تو دم
درآموز شکرم چو بخشیم گنج	صبوریم ده چون فرستیم رنج
ز شرم گنه آبرویم مبر	چو خاکم ز تقصیر من درگذر
تو آن ده که باشد رضایت در آن	که فعل بد ما ندارد کران
بلندم کن ازانکه کردیم پست	ز پایم میفگن چو بردی ز دست
فراغت ده از ملکت عالمم	بغم شاد گردان دل پر غمم

چو از صحبتِ جان بگیرد دلم
بشویند روان دست از آب و گلم

تنم سرد گردد ز بادِ حیات
شود زهر در کامم آبِ نبات

بچیزی که باشد دلم را نیاز
کنم دست ازان کوته و پا دراز

بود ابر در چشم و در سینه رعد
روان مهر ببریده از نحس و سعد

در آندم که افتد نفس با یکی
مران بر زبانِ من الّا یکی

چو فرّاش این دیر خاکی مغاک
بروبد غبار من از فرش خاک

برآید یکی صرصر از کوی مرگ
در اندازدم همچو از شاخ برگ

ز کوه فنا حمله آرد پلنگ
بدرّاندم همچو آهو به چنگ

سوارِ اجل برکشاید کمین
بیک حمله ام در رباید ز زین

رسانند مهدم با یوانِ خاک
تنم خالی افتاده از جان پاک

بود جامهٔ خوابگاهم کفن
ز آبِ روان دست شسته بدن

فرو بندد از پیکرم دیدهٔ دل
شود بسترم نطع کیمخت گل

دمد لاله از شوشهٔ تاک من
گیا روید از گوشهٔ خاک من

نهد مور در چشم من آشیان
شود مار بر قصر من پاسبان

لگدکوب گوران شود گور من
کنند آهوان بر سرم تاختن

بود خشت بر قالبم ساخته | گلم بر سر قالب انداخته
بماند گل قالبم زیر خشت | کند باغبان بر سرم باغ و کشت
دران هول منکر توام دستگیر | که نبود برون از توام دستگیر
بفریاد من رس که فریادرس | ترا دارم اندر دو گیتی و بس
ز رحمت مرا بر کنارم مدار | که دریای فضلت ندارد کنار
اگرچه پرستم دگر می پرست | ز من عفو کن هر خطایی که هست
چو لطف و کرم چشم دارم ز تو | کرم کن که بس شرمسارم ز تو
اگر آبرویم بریزی چه باک | چو خاکم چه آید ز یک مشت خاک
توقع همین دارم ای کردگار | که در رستخیزم کنی رستگار

در مدح سلطان اعظم ابوسعید بهادر

مرا با هیچ کسان کار نیست | که هر کس مر آنرا سزاوار نیست
مگر پادشاه زمین و زمان | سکندر جناب سلیمان مکان
علاء دول خسرو دین پناه | شه آسمان تخت انجم سپاه
مه مطلع ایلخانان بوسعید | حسامش برد بار حبل الورید
فروزنده رایش ضمیر وار غیب | گرانمایه ذاتش مبرا ز عیب

جهانگیر چون خور بزرین حسام
جهانجوی چون جم برخشنده جام

عطارد وز ادراک او خوشه‌چین
فتاده خور از سهم او بر زمین

جهان گشته مأمور فرمان او
فلک گاو را کرده قربان او

سیاه از پی خدمتش بسته تنگ
چه چیپال هندو چه مهراج زنگ

ز خورشید در قبضه‌اش خنجر است
ز مریخ بر تیغ قتلش شهپر است

زمین و زمان داعی بخت اوست
سپهر روان پایهٔ تخت اوست

جهان شهی را چو او شاه نیست
سپهر مهی را چو او ماه نیست

کفش بر سر آرد چو یاجوج میغ
که برهان قاطع نماید به تیغ

بشیر علم صید شیران کند
به خنجر شکار دلیران کند

سمندش که از هفت میدان جهد
فلک را فر هفت میدان دهد

بکف رخنه در قصر قیصر زند
بدل طعنه بر بحر اخضر زند

بهامون چو دریا درآید بجوش
ز تن‌ها به تنها برآرد خروش

بشوکت رباید ز فغفور تاج
به حشمت ستاند ز فیصور باج

زند نیمشب خیمه بر نیمروز
حبش را کشد داغ در نیمروز

به پیکان اگر بر گشاید کمین
بر و چین زد ابروی خاقان چین

بکش در کشید ماه نخشب پیام
به یغما برد شاه چین را به شام

کشش زدن فنی از کشتی را

بمغرب سپاهش چو سازد نبرد
کند خشک دریای چین را ز گرد

اگر عزم رزمش کند شاه شام
به قبچاق در بند ماند مدام

هر آن کو ز فرمان او سر کشد
زمانه سرش را ز تن بر کشد

چو شمشیر را بر کشد تنگ تنگ
فرو ریزد از چنگ خرچنگ چنگ

جلالش علم بر ثریا زند
نوالش دم از هفت دریا زند

خدنگش عقابیست روز نبرد
که همواره قوتش بود خون مرد

هر آنگه که آهنگ دشمن کند
دل پردلان را نشیمن کند

چو باشد کمندش بکف روز جنگ
تو گویی کلیمست ثعبان به چنگ

دگر زانکه گردد سراسر زره
شود بر تن زنده پیلان گره

الا تا بود آن گردان سپهر
فروزان بود ماه و ناهید مهر

همیشه جهان را جهاندار باد
سپهر بر بینش پرستار باد

فلک چاکر دولتش بختیار
بهر اختری سال عمرش هزار

حکایت در مدح سلطان اعظم غیاث الحق والدین

بهشتیست یا روضهٔ پادشاه
سپهرست یا قبهٔ بارگاه

خلیل است یا خضر خلوت شعار | مسیح است یا مهدی روزگار

سری السرایا مغیث الملل | ظهیر البرایا غیاث الدول

محمد بفعل و بحرف و باسم | مطهر بذات و بجان و بجسم

گل از روضهٔ خلد او یک نسیم | مه از مجلس انس او یک ندیم

خیالش محیط رجال الرجال | ضمیرش هست رباح کمال

زحل پاسبانی بر ایوان او | قمر مشعلی در شبستان او

بود تیغ زنش بنده در پناه | بود قارنش مفردی از سپاه

جمش کمترین چاکری در نظر | مهش کمترین گوهری در کمر

سقر ز آتش انتقامش تفی | بهر دست او بحر عمان کفی

سه قبه بر قبهٔ مه زده | سراپرده بر هفت خرگه زده

بدرگاه ملکت پناه و وزیر | غلامی بود بدر نامش منیر

فلک تا بجودش تولا نکرد | نداوندش این اطلس لاجورد

فلک پیش حلمش نباشد گزاف | اگر خط کشد بر سر حرف قاف

چو ماهی کلکش زند دم ز یم | دهد عقل کل شرح نون و القلم

چو دریای طبعش بر آرد خروش | دل بحر در بر در آید بجوش

بدیوانش بین صد قلمزن چو تیر | چو بهرام بین بر درش صد امیر
دل و دست او دید ابر از هوا | دلش شسته گشت آب شد از حیا
جهان تا ز کتم عدم شد پدید | بدین سان جهانداوری کس ندید
ابا باد جان پرور مشکبو | بران حضرت ار راه یابی بگو
که ای شاه گردون فیروزه فام | ترا کمترین بنده شمس نام
دلت همدم صبح صادق شده | قلم در کف حق ناطق شده
فلک فلکهٔ خیمهٔ جاه تو | قمر عکسی از ماه خرگاه تو
ز تیر فلک برده کلکت سبق | محیط از هوای کفت در عرق
ز تیغ فرخت قبلهٔ مقبلان | غبار دلت کحل روشندلان
ز دریای جود تو جیحون نمی | در انگشت حکمت فلک خاتمی
ز جم دست برده به انگشتری | چو آصف مطیع تو دیو و پری
توی مهدی و کودکان مهد تو | نمانده است دجال در عهد تو
بمدح تو گاه سخن گستری | بود هم سنائی و هم انوری
تو خورشیدی و چرخ در سایه ات | بود عقل کل قاصر از پایه ات
بصورت تو گنجی و عالم طلسم | بمعنی توئی جان کونین جسم

توی آصف ملک جم زان تو — سیاوش فرود غلامان تو

محمد تو و معدلت شرع تست — به شرع محمد بود دین درست

چو در گردش آورد عدلت شراب — بجز چشم خوبان ندیدم خراب

دل و دست راد تو بحر است و کان — جهان وجود تو جسم است و جان

تضرع کنندت ذکور و اناث — که یارا الفقر یا درس یا غیاث

کسی کو بود دشمنت کافرست — که بغض تو چون بغض پیغمبرست

هر آنکو بتابد ز اسلام سر — بکین محمد ببندد کمر

ولی همچو بحر است در بر ترا — که عار است از دُر و گوهر ترا

چو در کان زجود تو یابد کمر — کند خاک بر سر ز دست تو زر

بهیبت شه روم و فغفور چین — نهادند داغ حبش بر جبین

چو در معدلت سر بر افراختی — جهان را چو خلد برین ساختی

شود بره این لحظه بر گرگ چیر — کند خواب خوش مور در چشم شیر

بدور تو امروز بر هر طرف — نماند است رهزن بجز چنگ و دف

قضا ملک هستی بآل تو داد — ممالک ز آل تو خالی مباد

بآلا و نعمای یزدان پاک — بجا کی نهادان میدان خاک

بآبِ رخِ خنجرِ غازیان — بخاکِ رهِ سرورِ تازیان

(طفیلیه) که بی تو زمانه زمانی مباد — (طفیلیه) ز دورِ زمانت زیانی مباد

مبینا در روزِ تو روزِ زوال — مبادا ختر دولتت را وبال

جهان غرقِ بحرِ نوالِ تو باد — سرِ گردنان پایمالِ تو باد

امیران همه گشته مامورِ تو — فلک قایدِ بیتِ معمورِ تو

زمین تا بهفتم فلک چاکرت — زمان تا به نُه پشتِ خاکِ درت

در نکوهش روزگار و طلب روزگار

بده ساقی آن عینِ آبِ حیات — که دوران گیتی ندارد ثبات

بیا تا خرد را قلم درکشیم — ز مستی بعالم علم برکشیم

ز جام و مدام دمی بر زنیم — همی آب بر آتشِ غم زنیم

دمی خوش برآریم با همدمی — غمی باز گوییم با محرمی

بیا امروز با یکدگر می خوریم — چو فرصت نباشد دگر کی خوریم

ازین دامگه دیرِ خاکی مغاک — برفتند و بردند حسرت بخاک

کز آنجا که بزمِ طرب ساختند — ببزمِ طرب هم بپرداختند

برین تختِ پیروزه پیروز نشست — ازین طاقِ ششدر وزه بهره نشست

دریغا جوانی که بر باد شد ... خنک آنکه از عالم آزاد شد
بده ساقی آن جام جمشید را ... شب تیره رخشنده خورشید را
سبک باش و رطل گرانم بده ... اگر فاش نتوان نهانم بده
که این چرخ زن چرخهٔ آبنوس ... بسی یاد دارد ز گودرز و طوس
کسی کو زدی کوس بر پشت پیل ... زدندش بناکام کوس رحیل
طباشیر صبح از طبقهای نور ... بگوشش آید هر دم از لفظ حور
که ای خوش نوا مرغ شیرین نفس ... بجنبان پر و بال و بشکن قفس
بر ایوان این سبز منظر نشین ... بمنزلگه جان نشیمن گزین
تو در ششدری خانهٔ ششدری ... گرو بگذری تا ازو بگذری
بروطی کن این هفت طومار را ... قلم درکش این هفت پرکار را
بده ساقی آن آب آتش نشان ... ازان پیش کز ما نیابی نشان
که در آتش است این دل روشنم ... همانا که آبی بر آتش زنم

نقل سخن

بفیروز روزی منوچهر مهر ... شنیدم که در عهد بوذرجمهر
نوشتند بر جام نوشیروان ... که نفزاید از جام نوشین روان

ز من بشنو این پند آموزگار
مکن تکیه بر گردش روزگار

اگر پور زالی و گر پیر زال
بدستان نمانی شوی پایمال

چو این منزل درد و جای غم است
درین دامگه شادکامی کم است

بدین شاد باشیم گر درد و غم
نداریم غم گر نداریم کم

جز او مرکز هفت پرکار نیست
کزین هفت پرکار پرکار نیست

بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ
که بُرد از رخ لعل و یاقوت رنگ

روان در ده آن همچو آب روان
نه آب روان کآفتاب روان

که آنجا که با هم نشستند شاد
بخفتند و از ما نکردند یاد

کرا امر جام جم و جم کجاست
سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست

که سیه انداز فیلسوفان کی
که جمشید کی بود و کاوس کی

چه سوی عدم گام بر داشتند
درین بقعه جز نام نگذاشتند

چه بندی دل اندر سپنجی سرای
که چون بگذری باز مانی بجای

درو بستن دل نه دیوانگی است
بدو آشنائی ز بیگانگی است

درین دار ششدر بپای نکام
محال محال و مقام مقام

بده ساقی آن آب آتش خواص
کزان آب یابم ز آتش خلاص

بر این سقف نه پایه شش رواق / توان زد بیکجام می چار طاق

بده پر بده می به پیران ده / بپیر از جوانان هم چو پیران ده

قدح در ده اکنون که تا ره دهیم / سرت کی دهیم ار چه ما سر نهیم

درین ده گروهی سیاوش وشند / که پیران ده را در آتش کشند

تو گر عاقلی خیز و دیوانه شو / مریز آب خود خاک میخانه شو

دم از دل ز بیدردی درد کش / دل گرم داری دم سرد کش

پی کاروانان پی کار زن / در دُرد نوشان خمّار زن

مشو خاک این دیر خاکی نهاد / که ناگه دهد همچو خاکت بباد

بده ساقی آن خسروانی قدح / که دل را بیفزاید از وی فرح

مراد از قدح بادهٔ سرمدی است / وزان باده مقصود ما بیخودی است

که بر بام نه قبهٔ بی ستون / توان شد که از خود توان شد برون

ز خود در گذر تا رسی در خدا / که گر در فنائی رسی در بقا

چو بُردی ازین تنگ بیغوله رخت / چه بر پشت خاک و چه بر روی تخت

جوانی چو برق یمانی گذشت / چو باد صبا زندگانی گذشت

برو ترک این دار ششدر بگوی / بیا دست ازین یار نه سر بشوی

سر و زر دین ره روان برفشان   ور از زر ه روانی روان برفشان

چو عیسی درین آسمان آشیان   برآ از روان تا برای روان

بده ساقی آن جوهر روح را   دوای دل ریش مجروح را

که دوران چو جام از کف جم ربود   که داند که جمشید بود ار نبود

چو بنیاد عمر است نااستوار   نقد این نفس را غنیمت شمار

چه بیژن اینست و بیژن کجاست   سه بهمن اینست و بهمن کجاست

که فیروز بر تخت فیروز شد   دیا خور هم از بخت فیروز شد

که مانند فیروزه فیروزه سخت   بیفگند چرخش ز فیروزه تخت

کسی را که دستت دهد دستگیر   که فردا اصمان باشدت دستگیر

شه دادگستر فریدون نمرد   ببین ای برادر که با خود چه برد

تو نیز آنچه کاری همان بدروی   چنان کامدی باز بیرون شوی

بده ساقی آن آب افسرده را   به می زنده گردان دل مرده را

که دارا که دارای آفاق بود   بدارندگی در جهان طاق بود

چو زین دار ششدر برون برد رخت   نبودش بجز دار تابوت تخت

بدین حقه سبز چندین مناز   که هم مهره دزد است و هم مهره باز

رهای نیابد کس از دست خاک
که بر خاک ننشیند از دست خاک

هران پاره خشتی که بر منظریست
سر کیقبادی و اسکندریست

هران شاخ عرعر که در گلشنیست
نموداری از قد سیمین بریست

هران گل که در گلستانی بود
سمن عارض دلستانی بود

بجز خون شاهان درین طشت نیست
بجز خاک خوبان درین دشت نیست

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار
که شیرین بود باده از دست یار

بیا تا نشینیم و ساغر کشیم
دم از دل بر آریم و دم در کشیم

بده باده تا خون دل کم خوریم
که خاکیم و از خاک ره کمتریم

ق

شنیدم ز شوریده می پرستی
به میخانه کوزه می بدست

که هر کس که در دور گردون بود
زند بر فلک خیمه گر دون بود

که دون است گردون و دون پرورست
از و شادتر هر که نادان ترست

که باید ازین قرص زرین سه نان
برین سفره بیرون ز دونان دو نان

مشو چون خضر دست ز آب حیات
چو عیسی تبرا کن از کائنات

کسی در خور تخت فیروز گشت
که مستغنی از تخت فیروز گشت

بده ساقی آن گوهر کان جان
می آتشین آب حیوان جان

که چون بگذرد عمر خود بگذری — ازین بازمانی و حسرت خوری
اگر هوشمندی برو مست شو — قدح گیر و در نیستی هست شو
که هر دم که مطرب برآید خروش — ندا در دهد سوی جانم سروش
که این طفل آبنوسی قفس — نیفتد بدین دانه در دام کس
ره خاک رندان میخانه روب — در دُرد نوشان فرزانه کوب
مگر آب آتش خواصت دهند — به مستی ز هستی خلاصت دهند
سبکبالی بردن آورد رستن ز خویش — به نوشی رهائی دهندت ز خویش
که خواجو که در عالم جان رسید — چو از خود برون شد بجانان رسید

حکایت

شبی خسته بودم بر انبار در — به جیب تفکر فرو برده سر
زده بر شه قصر کحلی علم — عطارد ز بیم شکسته قلم
در آورده دریای معنی بجوش — برآورده از اهل معنی خروش
به تیر نظر چرخ را سو شکاف — بتیغ زبان بر دریده مصاف
خرامنده در گلشنی شوق مست — ز باغ امل شاخ ریحان بدست
به دانش فلک را ربوده کلاه — بمعنی فلک را شکسته سپاه

چو طبعم بسازاندر آورد ساز   خمش گشت ناهید بربط نواز

گهم مشتری طیلسان می فگند   گهم تیر کلک از بنان می فگند

ز مجلس فروزان روشن گهر   در آمد یکی همچو شمع ز در

که ای بلبل بوستان سخن   فروزان ز لفظ تو جان سخن

چه در کنج کاشانه بنشسته   در خانه بر دوستان بسته

ز هر نیک و بد چند رانی سخن   ز راه تلطف قدم رنجه کن

زمانی سر از رای یاران متاب   به خلوتگه میگساران شتاب

که ساز طرب بی تو بر ساز نیست   نوا ساز مجلس خوش آواز نیست

نوید وصالم چو آمد بگوش   برآوردم از کنج خلوت خروش

چو مه بر فلک سر برافراختم   چو عنقا بقاف آشیان ساختم

سوی مجلس میگساران شدم   بمنزلگه شادخواران شدم

چو دیدم بهشتی پر از حور عین   شبستان مردان چو خلد برین

حریفان قدح بر کف و نیم مست   ز لف عروسان برآورده دست

شراب عقیقین ز جام بلور   فروزان چو از چرخ گردنده هور

مغنی چو مرغان دستان سرای   نوا ساز مستان بستان سرای

ندیمان بزرگان اصلی گهر
فروزنده طبعان صاحب نظر

پری چهره ساقی بت باده نوش
برخ دلفروز و بلب میفروش

بساغر در افگنده لعل مذاب
بگردش در آورده جام شراب

بمن داد یکجرعهٔ می که نوش
ببرد از دلم صبر و آرام و هوش

بمن گفت مطرب کهای می پرست
برون رفت کارت بجائی ز دست

بباغ سخن مرغ دستان نواز
بر آواز چنگم نوائی بساز

همه قول داری ولی کو عمل
ترانه میاور فروخوان غزل

کنون قول عشاق را گوش کن
پس آنگه مئی لاله گون نوش کن

چو در پردهٔ چنگ زد چنگ را
ز عشاق بگرفت آهنگ را

چو الحان طبع نوا ساز من
بدستان در آمد بآواز من

مه مطرب آن پرده آغاز کرد
بر آهنگ او این غزل ساز کرد

غزل

برین دایره گر سر بندگیست
برو بندگی کن که فرخندگیست

چو شمع ار بسوزی شود روشنت
که روشندلی هم ز سوزندگیست

نیابد مراد آنکه جوینده نیست
که جویندگی عین یابندگیست

سرافگندگی کن که زلف نگار | سرافرازیش در سرافگندگیست
هم او خط آزادی آرد بدست | کسی را که سر بر خط بندگیست
فرو بستن دیده از غیر دوست | بر اهل دل عین بینندگیست
خروس سحر در خروش است لیک | خموشی ورای خروشندگیست
می روشن اندر شب تیره گون | چو در تیرگی چشمهٔ زندگیست
زعشق ار بسوزم بسازم چو شمع | که سوزنده را چاره سازندگیست
زبس خون که میبارد از چشم من | دلم را خرابی ز بارندگیست
چو خواجو گر اهل دلی جان نباز | که مردن بر دوستان زندگیست

در آمدن صدر اعظم و اشاره کردن بنظم کتاب

چو زلف شب تیره شد مشک بیز | در آمد ز در پیک دولت که خیز
که صاحبقران عجم بر در است | گرانمایه صدری که دین پرور است
ابو الفتح کهف البشر مجد دین | سر سرفرازان روی زمین
عطابخش دریا دل کان نوال | جهانجوی محمود مسعود فال
ملاذ امم صدر گیتی پناه | جهان کرم شمع ایوان ماه
سپهر هنر مهر برج جلال | خردش پیش دست و فلک پایمال

قضا قدرت و آفتاب احتشام | عطارد ضمیر و سپهر انتقام
فلک بر نهم چرخ جایش دهد | فلک بوسه بر خاکپایش دهد
جهان روشن از ماه خرگاه اوست | فلک گردی از خاک درگاه اوست
محیط از دلش نکته برده پی | ز خجلت چو ابر از کفش کرده خوی
اگر زانکه دریا گهر پرور است | مر او را چو دریا ولی در بر است
کنون چون در آید بهم اگر و راه | گرت حاجتی باشد از وی بخواه
همای سپهری چو بگشاد بال | بر آمد مه آسمان جلال
جهانجوی با طلعت دلگشای | در آمد چو شمع بخلوت سرای
ثنا گفتمش اورا و پوزش نمود | بچاکر نوازی زبان بر گشود
گرامی ماه برج سخن پروری | حدیث ترا مشتری مشتری
جهانی پر از صیت گفتار تست | خرد واله لفظ دربار تست
بگویم حدیثی چو رای تو راست | کلید در گنج معنی تراست
شکر گرچه از مصر می آورند | که بهتر از صحبت شکر می آورند
بشیرینی آب از شکر برده | که شیرینی از حد بدر برده
چرا ساز طبع تو پر ساز نیست | گر از بینوائی نوا ساز نیست

در گنج معنی کنون باز کن ‌ ‌ ‌ بنامم یکی نامه آغاز کن

علم بر سپهر بام افلاک زن ‌ ‌ ‌ گریبان خود گو فلک چاک زن

برافروز قندیل دیر کهن ‌ ‌ ‌ در آموز رهبان جانرا سخن

چو موسی خرد را فروزنده دار ‌ ‌ ‌ چو عیسی روان را بدم زنده دار

بلفظ خوش از دلبران دل ببر ‌ ‌ ‌ بسحر سخن آب بابل ببر

فسون مغان بر مسلمان بخوان ‌ ‌ ‌ چو زردشتیان زند رهبان بخوان

بکن جنتی زین یاد فردوس حور ‌ ‌ ‌ ز داود تحقیق بشنو زبور

ز شمع خرد بزم جان بر فروز ‌ ‌ ‌ بتاب روان شمع گیتی بسوز

نوائی دل از چنگ ناهید خواه ‌ ‌ ‌ می روشن از جام خورشید خواه

بسحر سخن دست موسی برآر ‌ ‌ ‌ ز سحر امل دُر معنی برآر

بتیغ زبان قلب گردون بدر ‌ ‌ ‌ بشعر روان آب جیحون ببر

درین دور گر قدر اشعار نیست ‌ ‌ ‌ مگر تا نگوئی خریدار نیست

ز تو حلقه شوق سر در زدن ‌ ‌ ‌ ز ما رخنه در قصر قیصر زدن

ز تو مدحت عنصری ساختن ‌ ‌ ‌ ز ما گنج محمود پرداختن

بگفت این دو دست کرم بر گشود ‌ ‌ ‌ بتشریف خاصم نوازش نمود

مرا بر سماک از سمک بر کشید — زبیتی باوج فلک بر کشید

کنون گر نگیرد اجل دامنم — کنم بر چراغ دل روشنم

برانم که خدمت بجای آورم — سر چرخ را زیر پای آورم

سبب قصه نظم آوردن

چو جمشید شرقی بیفگند جام — شهٔ زنگ سر بر زد از راه شام

ورنگ برگ دار خورشید شد آفتاب — رخ روز را زلف شب شد نقاب

شه چین بشام آمد از نیم روز — بمغرب فرو رفت گیتی فروز

بیفگند خورشید زرین کلاه — بپوشید گیتی قبای سیاه

شده تیره عالم چو دریای قار — دو چشم من گشته اختر شمار

بزندان مغرب اسیر آفتاب — چو بیژن بزندان افراسیاب

کر اکنون ز دور سپهر گشت — شده سال از عمر من در گذشت

برفت از دلم هوش و از دیده خواب — ز چشمم ببارید چون ژاله آب

شنیدم که گفت ناگه کسی — مکن تکیه بر دور گیتی بسی

که بی ما بسی بر فرازد کلاه — فروزنده خورشید و تابنده ماه

نماند کسی زیر چرخ کهن — ز ارباب دانش بماند سخن

نکردم پسندیده کاری کز آن — زمن یادگاری بود در جهان
اگر بی تمیزم و ز اهل خرد — چو عمرم نماند که نامم برد
چراغ دل از آه سردم بمرد — در اندیشه بودم که خوابم ببرد
یکی باغ دیدم چو خرم بهشت — نه طیب هوائیش گلی اردی بهشت
چمان در چمن لعبتی سبزپوش — تو گفتی بمینو خرامد سروش
بدستش یکی صفحه از سیم ناب — نوشته سخنها به مشک و گلاب
همه دانش و پند و تدبیر و رای — ز کردار فرخ همایون همای
مرا گفت که این لحظه کاری بکن — برو در جهان یادگاری بکن
بسا پادشاهان که هر جائی گنج — نهادند و رفتند با درد و رنج
نه ایشان از آن گنج بردند بهر — که بی رنج یابند ابنای دهر
تو این داستان را یکی گنج ساز — پر از گوهری پند و لولوی راز
دیار سخن جمله تاراج کن — سر نامه را نام شه تاج کن
که دانم کزین نامه نامی شوی — بنزدیک شاهان گرامی شوی
هم اندر زمان رخت بربست خواب — سفیده برافگند از رخ نقاب
چو از خواب دوشینه باز آمدم — کنون غرق دریائی راز آمدم

اگر دست مرگم نگیرد عنان — بعمرم دهد دور گردون امان
بپیوندم این قصهٔ دلگشای — بفال همایون زحال همای
چو کاخی که بنیده ماند عجب — شب و روز بار وز پیوسته شب
یکی باغ پر میوه اندر بهشت — زمینش زکافور وازمشک خشت
گلش دانش و میوه تدبیر و رای — چو بلبل همه بازدستان سرای
چه بحری پراز گوهر گونه گون — که غوّاص اندیشه آرد برون
گل از بوستان از معانی برند — وزین بحر دُرّ معانی برند
هر آنکس که این گفته تلقین کند — دماغ خرد عنبر آگین کند
که گر من نمانم بدین روزگار — بماند زمن در جهان یادگار

آغاز داستان

برارندهٔ دُرّ دریای راز — سر درج گوهر چنین کرد باز
که شاهنشهی بود در ملک شام — سنوشنک قرطاس بودیش نام
نژادی ازنسل شاهان کی — مراورا سحر همه روم و ری
بفرزند بودیش دایم هوس — ز یزدان همین حاجتش بود و بس
کزو در جهان یادگاری بود — که تا نام شهریاری بود

ازین چار مادر وزان شه پدر — یکی طفلش آمد قضا را بسر

بآئین کیخسرو و کیقباد — بچهر منوچهر و فر قباد

بطالع مه چرخ نیک اختری — به طلعت دُر دُرج مه منظری

ز دریای شاهنشهی گوهری — ز گردون فرماندهی اختری

ز خورشید شرف عالم آرای تر — ز گل در چمن شادی افزای تر

تو گفتی پری در جهان آمد است — و یا مشتری ز آسمان آمد است

ملک نام کردش همایون همای — از بعبت دیده اش کرده جای

بسی برزد از خرمی تاج را — بسی سیم و زر داد محتاج را

در آورد دایه بمهد زرش — ز شیر و شکر ساختش پرورش

چو از شیر پرورده شد شهد او — برآمد مه از مطلع مهد او

جهان دلستان شد بسی پیکری — که آمد بمهرش قمر مشتری

چو سالش بچار او فتاد اتفاق — بخوبی برد بر فلک چار طاق

گره کرد بر لاله مشک سیاه — ز شب چتر افگند بر قرص ماه

ببرد آب سرچشمهٔ آفتاب — شد آب حیات از لب لعلش آب

فلک چتر دولت بزد بر سرش — برافروخت از هفت کشور سرش

فلک چون بآموزگارش سپرد ز دانش وران گوی دانش ببرد

چنان گشت در اندکی روزگار که حاجت نبودش بآموزگار

ز اقلیدس و نحو و طب و نجوم چنان شد که شد داستان در علوم

ز قسمی که کردی معانی بیان بر منطقش آب گشتی روان

چو کردی فروزان بشطرنج رخ شه چرخ را مات کردی برخ

چو بگذشت بر سال عمرش دو چار نیارست زد چرخ با او دو چار

بسر پنجه دست از دلیران ببرد ز رنجش آب گریبان ببرد

درین شش رواق سرای سپنج چو بگذشت از زندگانی سه پنج

چنان شد که گر برکشودی کمین تن چرخ را در ربودی ز زین

بمیدان چو در تاختی زنده پیل فلک بازماندی ازو هفت میل

بدان برز و بالا و نیرو و یال ز همشیرگان کس نبودش همال

قضا را شبی با رخ همچو ماه درآمد بقصر منوشنگ شاه

لب خاک را رنگ عناب داد زمین را بآب حیات آب داد

ثنا گفت وانگه زبان برگشود سر درج گوهر فشان برگشود

که گیتی بکام شهنشاه باد سپهرش ثنا گوی درگاه باد

برابیش پروای بستان نماند — دل باغ و سنبل گلستان نماند

ز ایوان لبم تنگ شد زین سپس — توقع ز خدمت همین است و بس

که فرمان دهد نامور شهریار — که بیرون خرامم بعزم شکار

جهاندار گفت ای دل افروز من — برو چون روی شب و روز من

مبادا زمانی کز تو باشم جدا — چو شب در شبستان نبینم ترا

ولیکن گرت صید آهو هواست — بیک روز گر باز گردی رواست

نشاندن شاه منوشنگ شاهزاده همای را بر بهزاد و روانه نخچیر کردن

چو بشنید گفتار خسرو همای — ثنا گفت و برگشت و شد باز جای

چو بگرفت سلطان زرینه تاج — بتیغ زر از خسرو زنگ تاج

شه روم بر ابلق تیز پوی — به چوگان در آورد زرینه گوی

فلک را نگر شهریار عراق — فرستاده بد ادهمی چون براق

یکی باد پا برق هامون نورد — زمین کوب و دریا بر و چرخ گرد

سیه چرغ و سیما چو راغ — ببالا چو سیمرغ و بدیدن چو زاغ

فکنده برو جل ز دیبای لعل — رکابش ز یاقوت و زرینش نعل

بیاورد و شهزاده را بر نشاند — چو باران گهر بر سرش بر فشاند

جهانجو بر آمد بهامون نورد ثنا گفت و رخ سوی نخچیر کرد

بهار آن بُد و ماه اردی بهشت ز سبزه لب کشت همچون بهشت

همه دامنِ کوه پُر لاله بود همه لاله پُر قطرهٔ ژاله بود

ز صحرانشینانِ نوخاسته همه دشت چون جنّت آراسته

ز برگ گل و لاله و شنبلید همه کوه و صحرا شده ناپدید

ز بادِ بهاری هوا مشک بیز ز ریحان و سنبل زمین مشک خیز

گل از جیب غنچه بر آورده سر به گفتار بلبل بر آورده پر

تذروان سرائیده بر دشت و راغ هزار آفرین خوانده بر طرف باغ

زمین از شکوفه شده حلّه پوش ز آواز مرغان جهان پر خروش

سواران خروشنده چون پیل نر بصید پلنگان بر آورده سر

هژبران ز وحشت گریزان ز کوه شده غرقه خون گروها گروه

عقو طبل طغرل در ابر بلند سرِ گور و آهو تک اندر کمند

پلنگ افگنان در کمینِ پلنگ به چنگال شیران در افگنده چنگ

سیه گوش جنبش بر آهو بره بر آورده کبکان خروش از دره

همای از فرازِ نوندِ سیاه چو در تیره گون شب فروزنده ماه

قضا را برآمد یکی تیره گرد / ملکزاده رخ سوی آن گرد کرد

یکی گور دید اندران پهن دشت / که بر طرف نخچیرگه برگذشت

لبانش ز یاقوت و مشکینش دم / بر و سینه اش لعل و روئینش سم

به پیش سواران بکردار باد / برون رفت و سر سوی صحرا نهاد

ملک را دو دیده بماند از پیش / غراب لگاور برانداز پیش

ز فتراک بگشود پیچان کمند / گره کرد و بر گور وحشی فگند

برون رفت از چنبرش زه گور / برآورد از چرخ گردنده شور

همایون همای از فراز غراب / ز ترکش برآورده پران عقاب

به خود در کشید و نظر راست کرد / بدان تا برآرد ز نخچیر گرد

خدنگش خطا کرد و بگسست زه / قضا گفت رو ترک این کار ده

بپیچید بر خویش و برزد عنان / بغرید مانند شیر ژیان

برافراخت یال و بغل برگشاد / به پیوست تیری دگر ره چو باد

شکسته شده چاچیانی کمان / ز تیر سپهری برآمد فغان

که ای غافل از گردش روزگار / نیاموخته پند آموزگار

مکن گورگیری چو بهرام گور / که ناگه شوی بستهٔ دام گور

گمان افتدت کافتدت در کمند | نگر تا نگردی تو خود پای بند

بسا صید کو صید صیاد شد | بسا بنده کو خواجه آزاد شد

شه نامور خسرو پاک زاد | نگاور بر انداز پیشش همچو باد

رسیدن شاهزاده همای بباغ پریان و عاشق شدن

چو جمشید گردون زرینه جام | زبون گشت بر دست سلطان شام

نه نخچیر دید و نه نخچیرگاه | نه گور و نه شیر افگنان سپاه

بیابان خونخوار و ماوای دیو | ز هر سو بر آورده غولان غریو

چنان تا نگاه سپیده براند | که سه در رکابش پیاده بماند

دم صبح بر جویباری رسید | بخورم لب کشت زاری رسید

همه سبزه دید و گل و یاسمن | دریده صبا غنچه را پیرهن

نسیم بهار و گل و مرغزار | سر چشمه و ناله مرغ زار

همه دشت پر فرش زنگار گون | ز لاله جهان روی شسته بخون

بر آورده بلبل ز گلشن صفیر | چو سرچشمه زندگی آب گیر

سر اندر سر آورده آزاد سرو | نوا بر کشیده خرامان تذرو

بران دشت خرم یکی بوستان | تو گفتی که بستان مینوست آن

پری را بران گلشن آرام و جای
به بستان سرا مرغ دستان سرای

برآورده قصری سرش بر سپهر
زر افشان برو مهر گردون ز مهر

همایون هما از فراز بلند
چو سلطان انجم ز چرخ بلند

فرود آمد و سوی بستان شتافت
چو بلبل بسوی گلستان شتافت

یکی کاخ دید اندرو چون بهشت
عقیقینش دیوار و زرینش خشت

روان گشته بر گوشهٔ بارگاه
خرامنده سرو و چو تابنده ماه

چو خورشید رخ سوی خسرو نهاد
ثنا گفت و پیشش زمین بوسه داد

که شاها بدین جا تو چون آمدی
شب اینجا بدی یا کنون آمدی

چو مهمان ما آمدی مرحبا
قدح گیر و بند قبا بر گشا

زمانی بر قصر خرم خرام
چو خورشید بر برج فیروزه فام

بعزم تفرج درین بارگاه
بگرد و برآسای از رنج راه

ندانسته شهزاده کان خود پریست
که از مهر دل شاه را اشتریست

برو آفرین کرد و بنهاد پای
در آمد چو سرو به بستان سرای

روان گشت با آن پری چهره ماه
تفرج کنان اندران بارگاه

زناگه بکاخی رسید از قضا
چو بستان جنت خوش و دلکشا

فگنده در ایوانش تختی ز زر — به کیوان در آورده ایوانش سر

ز رفعت فلک مانده حیران او — فرو هشته از طاق ایوان او

یکی نیلگون دیبه پر نگار — کشیده برو پیکری زرنگار

ز بالای آن نیلگون پرنیان — نوشته که ای شاه روشن روان

درین کاخ فرخنده چون بغنوی — نظر کن درین پیکر مانوی

که نقشی بدینگونه از کفر و دین — نه بینی مگر دخت فغفور چین

همایون که چون مه برآید ببام — رخش روز روشن نماید بشام

درین صورت از راه معنی ببیز — فرو مانده صورت پرستان چه چیز

نگر تا بچشم خرد بنگری — که از عقل و حکمت نگردد بری

نگوییم به نقش از خرد یا زمان — ولی نقش را نقش نقاش دان

نه هر صورتی را توان داشت دوست — درین نقش بین تا چه معنی دروست

به معنی ده با صورت دوست رو — نه چون خویش بینان صورت پرست

ز صورت ببر تا بمعنی رسی — چو مجنون شوی خود بلیلی رسی

ولی نقش خود گر نه بینی نکوست — چو از خود گذشتی رسیدی بدوست

به نیرنگ ازین نقش نقشی هزار — که تا خود چه نقش آورد روزگار

درین نقش نقاش را نقش بند | که با نقش لازم بود نقشبند
چو طفلان رخ از نقشها بی نتاب | چو رهبان شوی نقشها بی شتاب
همای اندران نقش حیران بماند | بران صورت از دیده گوهر فشاند
چنان از می عشق سرمست شد | که از پا درافتاد و سرمست شد
سهی سروش از پا درافتاد چو باد | چو خورشید بر خاک ره رو نهاد
بگوشش فرو گفت فرخ سروش | که از دست دادی دل و دین و هوش
که گفتت بهر صورتی سر برآر | تصور کن از نقش صورت نگار
هر آنکو بدل صورتی بیش نیست | یقینم که او جان معنیش نیست
گذر کن ز دل تا بدلبر رسی | ز سر درگذر تا بسر در رسی
گر اهل دلی دل بدلبر سپار | چو از دل برآئی دم از دل شمار
دم سرد را همدم خویش کن | ز مژگان نمک بر دل ریش کن
می صافی از دردی دیده باز | کباب از دل خون چکاننده ساز
دل خسته در پای دلبر فشان | بسر در روانش روان بر فشان
بساز از سر زلف او دام دل | برآر از لب لعل او کام دل
درین ره قدم بر سر خویش نه | وزین پس سر خویش را پیش نه

اگر مرد راهی ز خود درگذر
بنشتر نگه بیخودی برگذر

به چین رو که فال همایون شود
ز ماه رخش مهرت افزون شود

به چین زلف دلبر توانی کشید
که از چین شود نافهٔ چین پدید

برو خون خور و سنبلش بر سر آر
که از خون بود اصل مشک تتار

صوابست راه خطا رفتنت
ولی خون خود باد بر گردنت

ره چین سپرد آن مه مهر پرست
که در چین نهد نقش فرخار دست

چو شهزاده از خواب سر برگرفت
ز مهر رخش چهره در زر گرفت

نه گلزار دید و نه قصر بلند
نه بستان سرای نه گلی پرند

ستاده غراب سیه بر سرش
فگنده ز خود سایه بر سرش

بیاد آمدش صورت دلربای
گهر ریخت از چشم بر کهربای

بناکام بر پشت مرکب نشست
به خون جگر شسته از خویش دست

بسرو خرامان در آورده خم
زده بر فلک ز آتش دل علم

رخ آورد چون روز روشن بشام
فرس راند از شام تا وقت بام

نه راهی پدید و نه راهبر بدست
نه دل برقرار و نه دلبر بدست

و اندیشه که آیا چه پیش آیدم
اگر جان برآید کنون شایدم

شب فرقتش چون بپایان برم　　ز دریای عشقش کجا جان برم

زمانه بهر صورتم خون خورد　　ازین صورتم تا چه نقش آورد

سر آرد نیارد دپری پیکرم　　ندانم چه آرد قضا بر سرم

من این نقش کی بستم از نقش یار　　که هر دم چه نقش آورد روزگار

ازین پس چه گویندم اهل شناخت　　که نقش رخش دید جان در بباخت

چرا جان نکردم همانندم نثار　　که بستم دل خسته در نقش یار

کنم ترک سر گر دهد دوست دست　　نگویم که من هستم از دوست هست

ز احوال خود چند رانم سخن　　که عاشق نشاید که گویم که من

ازینگونه میگفت و خون میگریست　　چه گویم که آن لحظه چون میگریست

رسیدن شاهزاده همای بلشکر خویش و پیغام فرستادن

چو خورشید بر زد سر از کوهسار　　پدید آمد از دور جمعی سوار

ملکزاده را جمله در جستجوی　　بهر سو نهاده دران دشت روی

چو دیدند شهزاده را دردناک　　همه در فتادند بر روی خاک

که شاها کجائی و حال تو چیست　　پریشان چرای و دردت ز کیست

ملک حال خود سر بسر باز گفت　　که از دوستان راز نتوان نهفت

ز احوال گور و مقام پری
وزان ماه دوشش لعبت لوری

ز کاخ و شبستان قصر بلند
ز نقش همایون و کحلی پرند

همه خیره گشتند در کار او
بماندند حیران ز گفتار او

که آیا چه باشد سرانجام کار
چه نقش آورد گردش روزگار

چرا روز روشن برین نوجوان
سیه گشت زین نیلگون پرنیان

ز نقش همایون چه بیند بهای
چه بازی کند چرخ بازی نمای

میسر شود با ویش اتصال
بدست آردش یا شود پایمال

سپهرش کشد در دام چون آورد
چه از پرده زین بیش چون آورد

زبان برگشودند کای شهریار
نهان دل ریش ما هوش دار

چرا خویش را در جنون افگنی
دل خسته در بحر خون افگنی

مده دل بنقشی که باشد خیال
که ممکن نباشد ز نقش اتصال

ترا جادو از ره برون می برد
بدین نقش در دام خون می برد

یقین است کان پیکر مانوی
خیال است و آن سر بسر جادوی

بران پیکر خوب کحلی پرند
ز راه است بیرون برد دیو ترفند

گرت ره زند دیو بیتاره باز
تو پیر خرد رهبر خویش ساز

مکن بهرِ پی سر بر آور براه
به بخشای بر جانِ غمگین شاه

که چشمش براه است و دل پر امید
به چشمش سیاه است روز سفید

که باشد که اکنون بنام آوری
رخِ نامور سوی شام آوری

اگر هست این رایت ای نیک پی
هم از نسل گردن فرازان کی

بخواهد پری پیکری چون نگار
که باشد بهر غم ترا غمگسار

هما این سخن چون بگوش شنید
بر آشفت و آهِ حزین بر کشید

به پاسخ چنین گفت کای سروران
مگوئید با من ز مه پیکران

چو آگه نه اید از دلِ ریش من
مرانید زینسان سخن پیش من

مرا نقشِ دیوار خواهید و بس
که ناید بچشمم کنون نقش کس

پیامم بدان پیر مادر برید
دلِ دردمندش بدست آورید

بگوئید کان کت جگر گوشه بود
مرا و را زخونِ جگر توشه بود

بخونِ جگر پروراندیش
نمیزیستی گر نمیدیدیش

کنون رفت و جان را بجانان سپرد
چو در باخت جان در غمش جان سپرد

روان گشت و راه خطا بر گرفت
که باشد خطا راه دیگر گرفت

نه زادِ رهش در بیابانِ شام
مگر قرص خور باشدش نانِ شام

دگر پرسد از من منوشنگ شاه ‌‌ ‌ بگوئید کای شاه گیتی پناه

همای از نشیمن چو پر برگشاد ‌‌ ‌ چو عنقا باقصای قاف اوفتاد

یکی گور رنگش از راه بیرون فگند ‌‌ ‌ به چشم چو آهوش در خون فگند

چو باد بهار از قفائیش ببرد ‌‌ ‌ چو آهوی چین تا خطائیش ببرد

یکی لعبت از پرده بنمود چهر ‌‌ ‌ دل از پرده بیرون فتادش بمهر

چو زلف کجش بر زمین اوفتاد ‌‌ ‌ برآشفت و آنگه بچین اوفتاد

خطا کرد و راه ختن برگرفت ‌‌ ‌ دل خسته از جان و تن برگرفت

به چین شد بجوئی سر زلف یار ‌‌ ‌ که در چین توان یافت مشک تتار

ازین ره همانا جان بمنزل برد ‌‌ ‌ وزین ورطه کشتی بساحل برد

ولیکن اگر بخت یاری کند ‌‌ ‌ غم دلبرش غمگساری کند

بچین حلقه زلف چون چنبرش ‌‌ ‌ بدست آورد یار و در برش

وگر زانکه بر وی سر آید جهان ‌‌ ‌ اگر او نماند تو جاوید مان

بگفت این و برکرد مرکب زجا ‌‌ ‌ به پیش اندر آورد راه خطا

رفتن شهزاده همای و بهزاد بطلب همایون

از آن نامداران چو بگذشت شاه ‌‌ ‌ بر آمد به پیکر خروشش سپاه

یکی با ملکزاده همزاد بود | که نامش گرانمایه بهزاد بود
ز یکدایه با یکدگر خورده شیر | بمیدان بهم کرده آهنگ تیر
سر اندر پی شاه فرخ نهاد | بسوی خطا با ملک رخ نهاد
یکی شان بجز سایه همراه نی | کسی شان ز حال دل آگاه نی
شتابان نوند ره انجام شان | فتاده دل خسته در دام شان
همای همایون ز پشت غراب | ز چشمش روان گشته صد چشمه آب
فغان بر کشیده بچرخ بلند | بدام همایون دلش پای بند
دم آتش افشان شده همدمش | خیال سر زلف او محرمش
خمیده سهی سروش از تاب دل | ز سر تا قدم غرق خوناب دل
بکیوان بر آورده از جان نفیر | جهان کرده از آب چشم آبگیر
گر از سوز دل بر کشیدی نفس | جوابش صدا باز دادی و بس
نه راهی که رهبر بدست آیدش | نه در دل که دلبر بدست آیدش
نه دلبر بدست و نه دل در برش | نه در دل امید رخ دلبرش
ز دود دلش آسمان نیلگون | ز نعل سمندش هوا قیرگون
گهی با بر آشفته بختش عتیب | گهی در برش دل طپان از نهیب

چو مرغ سحر در خروش آمدی | دلش در بر از غم بجوش آمدی
فروشستی از چهره هر دم غبار | بخونابهٔ دیده سیل بار
رهش هر زمان رودباری شدی | کنارش چو دریا کناری شدی
به هر مرز پرسان توران زمین | بهر منزل از دخت فغفور چین
خور از جیب مشرق چو سر بر زدی | دم آتشین از جگر بر زدی
که رخشنده مهرست یا ماه من | سپیده دم از روی دلخواه من
وگر زهره طالع شدی از افق | برون آمدی مه ز نیلی تتق
بر آواز چنگش نوا ساختی | خروشی بعالم در انداختی
که این زهره یا روی مه پیکر است | فروغ مه از طلعت دلبر است
گه شام چون خسرو زنگبار | برآوردی از خیل خاور دمار
فغان درگرفتی و رفتی ز هوش | برآوردی از جان غمگین خروش
که شام است یا چین گیسوی دوست | شب تیره یا زلف هندوی اوست
گهی خون گرستی و بر سر زدی | گهی آه سوزان ز دل بر زدی
اگر با غمش ساختی سوختی | دلش آتش از جان برافروختی
خیالش قرین بود و همراز آه | غمش غمگسار و هم آواز آه

بهر منزلی کو برون آمدی | زهر سنگ او جوی خون آمدی
چو بهزاد دیدی بدان گونه حال | دلش باز دادی که چندین منال
به بخشای بر جان غمگین خویش | به تلخی مده جان شیرین خویش
که ره بس دراز است و رهزن بسی | نه کس رهبری و نه همره کسی
مباد اینت باز ماند ز کار | غم عشقت از جان بر آرد دمار
درین درد صبر است درمان تو | که بر باد شد کفر و ایمان تو
چنین تا سپردند راه دراز | بدریا رسیدند ناگه فراز

اسیر شدن بهزاد و همای بدست سمندوی زنگی

یکی زنگی آدمی خوار بود | که در روز روشن شب تار بود
مر او را سمندوی زنگی لقب | کمین کرده بر کاروان روز و شب
بفرمان چهل زنگی دیگرش | ز خون کسان جمله را پرورش
ز دریا برون آمده جنگجوی | سوی آن دو شهزاده بنهاده روی
گرفتند فرزانه بهزاد را | دگر ره همای نکوزاد را
عجبها بدریا درانداختند | همه بادبانها برافراختند
بدریا همه در نشستند شاد | روان کرده بر آب زورق چو باد

شده خسته دل گشته از جان ملول ۔ چو مه کرده در برج آبی نزول
ازین گردش چرخ فیروزه رنگ ۔ گهی در شتاب و گهی در درنگ
قضارا برآمد یکی باد سخت ۔ که برکند از بن شاو درخت
زناگه درآورد دریا بجوش ۔ درافگند در قعر دریا خروش
چو دریای جوشان درآمد بموج ۔ برآنسان که موجش برآمد باوج
بدریا درافگند بدخواه را ۔ چو باد وزان زورق شاه را
زماهی برآورد بر اوج ماه ۔ برون برد ازانجا بیک ماه راه
بهامون درافگندشان همچو باد ۔ وزان ورطه کشتی بساحل فتاد
چو دیدند خورم یکی مرغزار ۔ بهر گوشه نالهٔ مرغ زار
گل از مهد فیروزه برکرده سر ۔ بآواز بلبل درآورده سر
همه ساحل از سبزه فیروزه فام ۔ کشیده بری سمن لاله جام
بنفشه سر افگنده در پای سرو ۔ زشاخ صنوبر خروشان تذرو
درختان همه در سر آورده سر ۔ زهر گونهٔ میوه آورده بر
زبان کرده پر سرو سوسن دراز ۔ شده بلبل از سرو دستان نواز
چو صوفی سر زنگیان در صمم ۔ شده آب سرچشمه از باد چشم

همه چشمه چون چشم دلدار خویش — هوا چون هوای رخ یار خویش
برآورده نسرین کف موسوی — نموده صبا معجز عیسوی
همه دشت پر سبزه و لاله زار — شگفته سمن بر لب جویبار
شده جعد سنبل پر از تاب و چین — شقایق چو رخسار خوبان چین
چو سرسبز شد دودمان خاک را — ثنا گفت مر ایزد پاک را
از آن گونه شان هر دو بیرون فگند — چو گوهر ز دریا به هامون فگند
بگشتند پیرامن مرغزار — برآسوده از گردش روزگار
خرامان شده هر دو همچون تذرو — به جلوه درآورده آزاد سرو
ببودند یک شب در آن جایگاه — پس آنگه نهادند رخ سوی راه
از آنجا دو منزل برون آمدند — چو خونابه دل غرق خون آمدند

افتادن سمای و بهزاد بچاه ورملیز

چو از بام گردنده چرخ بنفش — شه شرق برزد درخشان درفش
شتابنده از دامن کوهسار — تنی چند پیدا شدند از سوار
نهاده سوی آن دو شهزاده روی — چو غرنده شیران نخجیر جوی
ملکزاده رخ سوی بهزاد کرد — که آخر نظر کن بر این تیره گرد

که چندین سوار از کجا میرسند | ز چین یا ز راه خطا میرسند

کمین کرده بر دامن کوهسار | که از ما برارند یکسر دمار

چو دیدند شان نوحه بر داشتند | ندانسته کایشان چه سر داشتند

گرستند بر زندگانی خویش | بریدند امید از جوانی خویش

که کس را مبادا بدینگونه بخت | جدا مانده از ملک و تاج و تخت

قضا مان ز دریا چو بیرون فگند | بدین ورطه آیا دگر چون فگند

سواران زره نعره بر داشتند | بر ایشان همه دیده بگماشتند

که دیدند مر شاه را پیش رو | بدل در غمی و بجان در گرو

رخ آورد با یکدگر سوی راه | یکی همچو خورشید و دیگر چو ماه

همه بوسه دادند روی زمین | نهادند بر خاکراهش جبین

زبان برگشودند کای ارجمند | بدرگاهت سپهر برین پای بند

جهانت بکام و فلک بنده باد | قضا یاور و بخت فرخنده باد

سپهر برین تختگاه تو باد | زمین و زمان در پناه تو باد

شبهم طاق فیروزه ایوان تو | ره کهکشان سطح میدان تو

فلک خاکروب در خرگهت | فروزنده مهر شمع خلوتگهت

زمانه زمین بوس درگاه تو — خرد رهبر و بخت همراه تو

سر سرکشان زیر پای تو باد — همه ورد اختر ثنای تو باد

بدان ای شهنشاه گردون جناب — شه نامجو خسرو کامیاب

که ما بندگان شه خاوریم — بخاور زمین از همه برتریم

شه ما بدین دشت خاور زمین — به نخچیر گور اندر آمد ز زین

جدا شد ز پشت تگاور ستور — چو بهرام شد بستهٔ دام گور

ملک شاه آن شاه فیروز بخت — که خورشید بد تاج گردونش تخت

به نخچیرگه جان بجانان سپرد — ز چنگ حوادث کسی جان نبرد

چنین است آئین گردان سپهر — که در مهر کین است و در کینه مهر

یکی را بدستان برآرد ز سر — یکی را بسر برنهد تاج زر

یکی را ز خاک اندر آرد به تخت — یکی را کند در جهان نیک بخت

یکی را ز ماهی برآرد بماه — یکی را ز گاه اندر آرد بچاه

یکی را ز کیوان برآرد به فور — یکی را ز دیوان برآرد به جور

مشو تا توانی دل اندر جهان — که ناپایدار است و نامهربان

بدانش کسانیکه دُر سفته اند — جهان را یکی پیرزن گفته اند

که خور را برآرد بهفتاد رنگ   گهی بهره شهدت دهد گه شرنگ

خوشا آنکه دل در وفا بیش بست   بهر حال زو کرد کوتاه دست

بدان ای جهانجوی کشور گشای   که رسم قدیم است در شهر ما

که چون شاه ما را سراید جهان   بصحرا رویم از کهان و مهان

هر آنکو زره بیشتر در رسد   بسلطانی ملک خاور رسد

کنون ما همه شاه را بنده ایم   گر او سر کشد ما سر افگنده ایم

برین ره چو ما را تو پیش آمدی   نه بیگانه زانکه خویش آمدی

همه ملک خاور بفرمان تست   سر ما همه گوی میدان تست

همای از جگر غرقه خون شده   دل ریش از پرده بیرون شده

ببازار چین قلب او کم عیار   خریده بجان زلف پرچین یار

بخیل همایون بت خرگهی   گدا بیش خوشتر ز شاهنشهی

چه پروای شاهیش بیرون دوست   رخش سوی ایشان و دل سوی دوست

فتاده بچین سستی کار او   بجا در زمین گرم بازار او

نیارست گفتن همه راز دل   که از دیده میرفت پایش بگل

بناکام کام دل از سر نهاد   چو خورشید رخ سوی خاور نهاد

سران سپاهش پذیره شدند ... در اوصاف او جمله خیره شدند

درفش کیانی برافراشتند ... بهر جا ز زر قبه ها ساختند

بسر بر نهادند تاج زرش ... فشاندند لعل و گهر بر سرش

همه رخ نهادند بر خاک راه ... پیاده شده بر سر اسپ شاه

تبیره زنان طبل بنواختند ... غو کوس در عالم انداختند

همه ملک خاور بدیبای چین ... بیاراستندها همچو خلد برین

بهر گوشه لعبتی می پرست ... پیاده ملکزاده ساغر بدست

بفال همایون و فر همای ... برافراخت چتر همایون همای

به فرخ ترین روز فرخنده فال ... در آمد بشهر آفتاب جلال

داستان

چو از برج ماهی برون رفت ماه ... مه نخشب از چه برآمد پگاه

همای سپهری ز چرخ برین ... همای آشیان کرد خاور زمین

زده چرخ در دامن شاه دست ... ذنب کرده از کینه کوتاه دست

زحل با ذنب کرده راسا برابر ... مه نو بگردش در آورده کاس

ز ایوان بهرام شاه سپهر ... زجان بر شه خاور افگنده مهر

جهان داوران پیش تختش بپای — شهانرا شده درگهش بوسه جای

همه برکشیده سر تاجور — نهاده ز مه تا بماهیش سر

شه انجمن گستر چین پسند — بمهرش کمینه سر افگنده

در ایوانش کیوان غلامی و پیر — سپاهانش مه تیر کامی و بس

برفعت ز مه بگذرانیده تاج — بشوکت ز قیصر گرفته خراج

نموده جهانش ز جان بندگی — همه خسروان دیر افگندگی

نه خاقان که بودی بهنگام بار — بدرگاه او همچو خاقان هزار

نوشته بر تخت شاهنشهی — فرستاده سوی شهان آگهی

ز قیصر بر چرخ علم بر فراخت — بر آیین شاهان یکی جشن ساخت

چو دل بر نظام ممالک نهاد — وزارت به بهزاد فرخنده داد

جهان عدل کسری فراموش کرد — چو آوازه عدل او گوش کرد

رفتن شاهزاده همای بباغ و عشق یافتن همای و همایون

سپیده دمان چون نسیم بهار — خبر دادی از کاروان تتار

خروس سحر در خروش آمدی — دم صبح عنبر فروش آمدی

جهان از شمامه معطر شدی — مشام زمانه معنبر شدی

روان پرور انفاس عنبر فشان | زگلزار فردوس دادی نشان

بران نفحه کز گلستان آمدی | ازو نکهت دلستان آمدی

صبا چون رسیدی ز حد تتار | نشان دادی از چین گیسوی یار

شمیم نسیم شمال آمدی | وزان نفحه بوی وصال آمدی

برون آمدی خسرو از بارگاه | چو از طاق نه گانه رخشنده ماه

تفرج کنان با تنی هفت هشت | زمانی بگشتی بصحرا و دشت

پس آنگه بطرف گلستان شدی | چو شاخ صنوبر نمایان شدی

ببوسیدی از مهر آن سیم تن | رخ لاله و پای سرو سمن

بشمشاد گفتی دلم را هواست | که آن راست همچون قد یار ماست

ازان رو که چون روی آن مهوش است | مرا با گل و یاسمن سرخوش است

چو بلبل ازان برگ گل داشتی | که گل را رخ یار پنداشتی

نبودیش بی آن بت خرگهی | دل لاله و میل سرو سهی

گهی طعنه بر جعد سنبل زدی | گهی خنده بر طلعت گل زدی

که هرگز نه پندارم از رنگ و بوی | که این همچو زلفش بود آن چو روی

ولیکن دلش مایل لاله بود | که لاله چو چشمش پر از ژاله بود

که این همچو من نیز دلسوخته است / رخش زآتش دل برافروخته است

نبودیش بی روی آن سیم تن / سر سرو و برگ گل و یاسمن

دگر چون بطرف لب جویبار / صنوبر بدیدی چو بالای یار

چراغ گل از دل برافروختی / بمرغ سحر نوحه آموختی

چو از دل دم آتشین بر زدی / به گلبن تف آتش اندر زدی

چو خالی نمی بودش از درد دل / بدینگونه مشغول میکرد دل

هم آوازش مرغ سحر بود و بس / دم صبح آه سحر هم نفس

گهی نوحه میکرد و گه میگریست / ندانست هر کس که دردش ز چیست

چو خور بر زدی سر ز نیلی رواق / علم بر کشیدی ز پیروزه طاق

دگر بار گشتی بایوان درم / به تخت کی بر نشستی چو جم

علم بر رواق زبرجد زدی / سر تاج بر فرق فرقد زدی

بگردش صف زدندی گوان / سرافگنده در خدمتش سروران

جهانجوی بهزاد فیروزه بخت / بخدمت کمر بسته در پای تخت

شه عالم افروز گیتی گشای / سر تاجداران همایون همای

نشسته براورنگ کیخسروی / نموده شه اخترش پیروی

بسر بر نهاده کیانی کلاه ... بسر بر زده فتنه بارگاه

ولی بی همایون بت خرگهی ... نبودیش پروای شاهنشهی

همی سوختی و همی ساختی ... بیکبارگی ملک بپرداختی

ز بس یاد خاطر شه گلعذار ... نکردی نظر سوی کس روزبار

مگر آنکه از سوی چین آمدی ... ز توران بتنها و رزمین آمدی

ز شاهان بپرسیدی احوال کس ... مگر حال فغفور خاقان و بس

وگر چون ملالش گرفتی ز بخت ... بخرگه شدی با فروزنده بخت

سبک بزم عشرت برآراستی ... ز ترکان چینی قدح خواستی

بیاد همایون سیمین بدن ... شه خوبرویان چین و ختن

قدح نوش کردی و بگریستی ... دگرگه ز خودی کجا زیستی

بزم آراستن شاهزاده همای با قیصرزاده و شراب خوردن

ز شبها قمر تا شبی همچو روز ... نشستی شبی شاه مجلس فروز

جهان روشن از نور تابنده ماه ... روان خرم از بخت فرخنده شاه

نشسته پریرو و از کف سبوی ... روان بخش چون کوکب [illegible]

دل افروز چون دولت مقبلان ... فروزنده چون رای روشندلان

نه شب گوئی از روشنی روز بود — بسی خوشتر از روز نوروز بود

فلک را مسام از هوا عنبرین — شده ناف شب نافهٔ مشک چین

درفشان شده مهر بر سبز باغ — چو در دست زنگی فروزان چراغ

مغان را چو رهبان چنبد و ستان — نوا ساز شب زند زردشت خوان

برآوای رهبان شیرین سحر — کهن پیر چرخ فلک چرخ زن

خوش الحان مرغ چمن نغمه ساز — هم آواز ناهید بربط نواز

شده همدم صبح خیزان نسیم — صبوحی کشان را ثریا ندیم

حریف جوانان کهن پیر چرخ — برآورده افغان ز تیر چرخ

خوش اوای بزم فلک در سماع — جهان روز را کرده آن شب وداع

فروبسته صبح از تحیر نفس — به جنبش درآورده مرغان جرس

در آن شب که خلوتگه خاص بود — به بزم افق زهره رقاص بود

بزرین قدح لعل بیجاده رنگ — روان بر کف ساقی شوخ و شنگ

نه ساغر بلورین و می لعل ناب — که جام آسمان بود و می آفتاب

تو گوئی قدح جام جمشید بود — دو یا می فروزنده خورشید بود

طرب چنگ در نای مستان زده — مغنی بصد دستان زده

روان کرده نوشین لبان دمبدم — چو خون سیاوش می از جام جم

بگردش درآورده زرینه جام — خرد را ز مستی برآورده نام

می چون عقیق اندران انجمن — درخشنده همچون سهیل یمن

خوش نغمه سرایان پرده سرای — سپرده سر انگشت پرده سرای

فروزنده رخ شاه روشن ضمیر — چو خورشید بر لاجوردی سریر

چو بادام ترکان چین نیم مست — هوا در سر و جام شیرین بدست

کماندار چشمش به شیر افگنی — چو هندوش در عین قلب اشکنی

سه و مهر در سایهٔ کاکلش — گل و لاله در حلقهٔ سنبلش

هنوزش شب از روز ننموده چهر — شب تیره بر ماه افگنده مهر

هنوزش ازین گنبد لاجورد — بگرد مه از مشک ننشسته گرد

مسلسل نبشتش از روشن عذار — محقق نشده نسخ خط غبار

ز مستی کله برده بر طرف گوش — چو مستان برآورده از می خروش

گرانمایه بهزاد فرخ نژاد — گهی نوش می کرد و گه نوش باد

به چهر ترکان مجلس فروز — بشب شام را بسته بر نیمروز

پلنگ افگنان شیر گیر آمده — خرد جام می را اسیر آمده

حریفان ندیمان شیرین سخن — ندیمان حریفان سیمین بدن

چو بادام ساقی همه مست خواب — ز چرخه شبستان ستان خراب

زده ماه خوش نغمه در چنگ چنگ — کشیده بر اسپ طرب تنگ تنگ

نواگر بتان برگرفته سرود — زده چنگ در زهره اوای رود

ملک زاده در ساغر آویخته — ز نرگس می اندر قدح ریخته

چو جم جام یاقوت برداشته — ز لعل روان قوت برداشته

برافروخته ز آتش می عذار — برانگیخته ز آتش دل شرار

گل از دفتر حسن او یک ورق — برآورده گلبرگش از می عرق

کمرکش غلامان زرین کلاه — کمربسته در گوشه بارگاه

ز می شیرگیران شده شیرگیر — برآورده بر شیر گردون نفیر

شه شیر دل مست و مدهوش بود — دو آهوش در خواب خرگوش بود

هژبران سر افگنده در کوی او — پلنگ افگنان صید آهوی او

دو آهوی صیادش از باده مست — ز جام پلنگ افگن افتاده مست

دلی شیرگیر آهوی دلبرش — ز خون جگر دایم آب و خورش

بدینسان چو پاسی ز شب درگذشت
ز خون دل آتش ز سر درگذشت

نظر کرده آزاد بهزاد را
یکی راستی سرو آزاد را

نشست ندید اندران بزمگاه
برآورده بر چرخ گردنده آه

که آیا کجا رفت و حالش چه بود
چه پیش آمدش در خیالش چه بود

ملالش گر از باده بگرفته است
مگر مست در گوشه خفته است

چو بهزاد را در شبستان ندید
ز خیمه سراسیمه بیرون دوید

بگردید در صحن بستان سرای
بنالید چون مرغ دستان سرای

بسی جست و در بوستانش نیافت
چو عنقای مغرب نشانش نیافت

ز ناگه نظر کرد در پای سرو
گرانمایه را دید همپای سرو

بخاک اندر افتاده چون پیل مست
برون رفته هوشش از دل و دل ز دست

سمن پیکرش از غم زریری شده
رخ لاله رنگش چو خیری شده

ز پا اندر افتاده بر چشمه
چو آزاد سروی بسر چشمه

ستاده ببالینش سرو بلند
خم اندر خم افگنده مشکین کمند

دو زلفش دو گردن کشش سرفراز
دو چشمش دو آهوی روباه باز

شبش سایبان بسته بر آفتاب
سر زلفش افگنده بر ماهتاب

رخش گلستان و لبش دلستان | زده سنبلش حلقه در گلستان

صد آشوب در بابل از جادویش | شده ترک گردون به جان هندویش

چراگاه آهوش گلزار جان | چلیپای گیسوش زنار جان

میان موی و بر مویش از مو کمر | دهان تنگ و شیرین‌تر از نیشکر

دو گیسوش و بند دو رخ دلگشا | دهانش روان‌بخش و لب جانفزا

دل‌افروز خورشید شب‌گون شعر | روان‌بخش یاقوت جان‌پرورش

توانانش جادو ولی ناتوان | دل‌آراش هندو ولی دلستان

شهنشه چو آن زلف و رخسار دید | سر انگشت حیرت به دندان گزید

ندانست کان ماه یا روی اوست | شب تار یا زلف هندوی اوست

بدو گفت حوری بگو یا پری | مه بهشتی نسبت آذری

ندانم بهشتی بدین خرمی | و یا حور عین یا بنی آدمی

پری‌چهر خورشید شبگون نقاب | چنین گفت کای شاه گردون جناب

منم آتش‌افروز آتش‌عذار | رخم آتش و آب زو شرمسار

چراغ چگل شمع توران زمین | خور خاوری شاه خوبان چین

فروزان رخم روز شب انور است | کمین خادم سنبلم عنبر است

ملکزاده گفت ای بتِ خاوری ‏ ندانم چه کردی بجادوگری

که زینگونه شیری شکارِ تو شد ‏ برین رهگذر خاکسارِ تو شد

چه مرغی تو ای کبک طوطی کلام ‏ که افتادت این مرغ زیرک بدام

بتِ پرنیان پوش مشکین کمند ‏ بپاسخ درآمد که ای ارجمند

چو سلطان چشمم درآمد بصید ‏ درافتادش این صید لاغر بقید

خروشان پلنگی درآمد زکوه ‏ شد از آهوی شیر گیرم ستوه

گوزنی مگر بر کمر میگذشت ‏ به هنگام نخجیر بر طرف دشت

کماندار چشمم چو بگشود شست ‏ درافگندش از کوه چون پیل مست

من آن شاهبازم که بازان شاه ‏ نیاید بچشمم به نخجیرگاه

به آهوی شیر افگنِ می پرست ‏ بسی کرده ام صید پیلان مست

بگفت این و از من کشان برگذشت ‏ روان همچو سرو روان برگذشت

بطارم فرو شد چو تابنده ماه ‏ بماند از پیش چشم فرخنده شاه

چو بگرفت بهزاد را شاه دست ‏ نظر کرد بهزاد و از پای جست

چو سرو سهی پای شه اندر فتاد ‏ همه راز دل پیش شه کرد یاد

که ای بر همه خسروان شهریار ‏ مرا در چنین ورطه معذور دار

ترا عیب کردم بدیوانگی — که مغرور بودم بفرزانگی

کنون آنچنان گشته ام پای بند — که هرگز نیابم خلاص از کمند

غم عشقم ببحری که پایانش نیست — اسیرم بدردی که درمانش نیست

دلم دانه دید و پر بر گشاد — بدان دانه در دام غم اوفتاد

چو چشمش دران چشم با دام بود — ندانستم آن دانه با دام بود

دلی داشتم پیش ازین بر قرار — خردمند فرمان بر هوشیار

ببرد از برم ناگهان دلبری — زبون گشت در دست زور آوری

من آنم که دایم بفر همای — وطن داشتم زیر پر همای

در اقصای عزت مکان داشتم — بقاف خرد آشیان داشتم

چو باز سفید از سر دست شاه — زدم بال بر قبهٔ بارگاه

بسی پر واز رفتم بایوان عشق — گرفتم صدائی گلستان عشق

چو بلبل بباغ آشیان ساختم — بدین دام خود را در انداختم

تو هم صید این دام و این دانه شو — بشوریدگی چون من افسانه شو

مرا دل ده اکنون چو دلداده — بدام محبت در افتاده

تو دانی مگر سوز آتش که چیست — که هم شمع داند که پروانه کیست

چه داند کسی حال آن کوهکن | که نشنیده باشد ز شیرین سخن

کسی حال مجنون خبر باشدش | که در کوی لیلی گذر باشدش

کسی آگه از پیر کنعان بود | که خلوت گهش بیت احزان بود

طبیب ار بدردی گرفتار نیست | هم او را غم و درد بیمار نیست

برو حال مجنون ز دیوانه جوی | که عاقل نیابد ز دیوانه روی

تو دانی که در ره شتر راندگان | ندانند احوال وا ماندگان

ز سوز دل آنها خبر داده اند | که از دل درین آتش افتاده اند

ترا عیب کردم اندر الم | کنون خود فتادم بدریای غم

دلم از می عاشقی مست شد | مگر دستگیری که از دست شد

از آن با تو میگویم این ماجرا | که درد دلم را تو دانی دوا

همایون همایش بسی پند داد | پس آنگه بپاسخ زبان برگشاد

که ای رفته از دیده پایت بگل | خرد رفته از دستت از دست دل

چنین صید تیر نظر گشته | برو سر بنه زانکه سرگشته

درین وادی آنها که ره رفته اند | در اول قدم ترک سر گفته اند

کسانی درین ره بسر برده اند | که دل داده و جان بدر برده اند

اسیران که دلشان گرفتار اوست ‌‌ نبینند خود را چو بینند دوست

بران کس حرام است دعوی عشق ‌‌ که بر خود نه بیند تجلی عشق

طریقت روان چون بدین حی رسند ‌‌ چو از خود گذشتند در وی رسند

تمام قبیله

ز جان در گذر تا بجانان رسی ‌‌ چو در درد میری بدرمان رسی

تو در بند اگر مرده و زنده ‌‌ چو در بند خویشی ازان بنده

بسا کس که جان داد و جانان نیافت ‌‌ فرو رفت در درد و درمان نیافت

ز میدان جانان کسی جان نبرد ‌‌ که خون خورد و بر خاک میدان بمرد

برو خون خور و خون دل کن سبیل ‌‌ که آتش گلستان شود بر خلیل

بآتش بسوز از دل ار دم زنی ‌‌ کز آتش بود شمع را روشنی

مرا شمع سوزنده میگفت دوش ‌‌ که ای بیخبر ز آتش دل خموش

اگر زانکه پروانه در آتش است ‌‌ من آنم که با آتشم سرخوش است

چو پیچید زینسان سخن را نشاه ‌‌ نهادند رخ سوی آرامگاه

شتاب کردن شمسه آذر افروز و آشکارا کردن راز خویش

ملکشاه آن شاه خاور زمین ‌‌ یکی دخترش بود چون حور عین

ببالا خرامنده سرو بلند ‌‌ بگیسو بر آشفته مشکین کمند

درخشان رخش چشمهٔ آفتاب — دُر افشان لبش چشمهٔ نوش ناب

دو جادوی مخمورش از خواب مست — دو هندوش افگنده بر آب شست

لبش نوش داروی هر درد مند — سر زلفش آشوب هر پای بند

دو برگ گلش لاله مشکپوش — دو لعل لبش شهد شکر فروش

شب دلستانش شبستان جان — گل لاله رنگش گلستان جان

سیه زلف و در زلف مشکینش ماه — زنخ سیب و در سیب سیمینش چاه

مهش طالع از شام خورشید پوش — گذشته شب روز پوشش ز دوش

سمن بوی و سیمین بر و خوشخرام — پری روی و مه طلعت و شمسه نام

مگر برگذر شاه را دیده بود — بزنار گیسوش گرویده بود

شده صید آهوی شیر افگنش — شکسته دل از جعد مشک افگنش

برآشفته چون چین گیسوی خویش — دوتا گشته چون طاق ابروی خویش

چو بادام مشگون شده نیم مست — برون رفته چون زلف شبگون ز دست

دلش دست در زلف جانان زده — غمش چنگ در دامن جان زده

چو بلبل شده فتنه بر گلشنی — چو آهو شده صید شیر افگنی

دلش ریش و بگشاده از دیده آب — سنانهای مژگان بخون داده آب

ولیکن کس از خویش اقران او   نبود آگه از درد پنهان او
مگر اشک گرمش که همراز بود   و یا آه سردش که دمساز بود
چو دید آذر افروز دلجوی را   بت یاسمین روی گلبوی را
بر آشفت و گفت ای بر آشفته موی   کجا بوده تیره شب بازگوی
پراگنده زلف از کجا میرسی   ز بستان چو باد صبا میرسی
ببوئی که در باغ گردیده   بروئی که چون غنچه خندیده
چو سرو از چمن میرسی راستی   مگر فتنه بودی که برخاستی
دل سنبل از طره بشکسته   چو ریحان تر دسته بسته
ز برگ سمن آب گل برده   دل لاله از غصه خون کرده
مگر بر صنوبر سری داشتی   که در بوستان سر برافراختی
بیا لا بلا بوده تا بوده   بگو راستی را کجا بوده
دو هندویت آیا بر آتش چراست   کماندار چشمت کمان کش چراست
دگر چین زلف صبا بر گشاد   چه گویم صبا را که دادت بباد
سمن بر چو گل زین سخن بر شگفت   خم آورد در سرو سیمین و گفت
که ای آفتاب سپهر جمال   ندیده بخوبی سپهرت مثال

ببرج شرف شمسهٔ دلبری | قمر مهر روی ترا مشتری
جهان ملاحت بفرمان تست | بگویم چو آزاده سروی درست
دلم همچو پسته دهان تنگ بود | زمانی به بستانش آهنگ بود
دگر چون شنیدم که فرخنده شاه | قدح نوش میکرد در بارگاه
مرا در دل آمد که در گوشهٔ | بچینم ز باغ نظر خوشهٔ
نهم گوش بر قول مطرب دمی | بمرغ چمن باز گویم غمی
ولی بند و غم را چو بگشود دست | در افتاد ماهی چو ماهی بشست
خدنگ افگن شیرگیرم بتیر | گوزنی بزد بر لب آبگیر
کمانم چنان بود کز شاخ سرو | به پیکان در آرم خرامان تذرو
ولیکن چو تیرم بپر دن شکست | خطا گشت و بر شاهبازی نشست
چو آن شاهباز از هوا در رسید | همان لحظه شاه از قفا در رسید
برآمد ز مرغان و بلبل نوا | بناگه خروشی که ای بینوا
بسر جست هما آشیان ساختست | مگر بر سرت سایه انداختست
چه مرغی که سیمرغت افتد بدام | چه برجی که خورشیدت آید ببام
تو هدهد و طاوس ز صید تو | تو هندو و کاوس در قید تو

چو صبح امیدم دمیدن گرفت | دو چشمم نشاط پریدن گرفت
چه دیدم جهانی پر از دلبری | همه‌اش مهربان و فلک مشتری
مهی طالع از برج شاهنشهی | بقد راست مانند سرو سهی
شکرخنده چشمه‌ی زندگیش | سر و سرو آزاد در بندگیش
خجسته سروی بطلعت چو ماه | چو گل بسته در ارغوانی قباه
چو خورشید با تیغ گیتی‌گشای | چو جمشید با جام گیتی‌نمای
هنوز آتشش خالی از بوی دود | ندیده کس از آتشین روی دود
خط سبزش افگنده دفتر در آب | سر زلفش افگنده چنبر بر آب
روان سا هنوز آبش آتش‌فشان | در آبش توان دید ز آتش نشان
شده ز آتشش آب شمع چگل | ولی آتشش خالی از دود دل
نیفگنده طوطیش پر بر شکر | فگنده لبش شوری اندر شکر
چو آن نکته‌ها شمه سیکر دگر شر | در و خیره بگشت و می‌شد ز شور
چو باز آمدی گفتی ای ماه رو | چه دیدی بیا یک بیک باز گو
بدانست هوشش که آن خال چیست | دل شمع در بند سودای کیست
به لعل بدخشان زمین بوسه داد | پس انگه لب درفشان برگشاد

بصد لابه گفت ای بت دلگسل　　نگارختن شمع چین و چگل

چو دانی که در سر دمت همدمم　　بهر حال در خدمتت محرمم

اگر زانکه گشتی گرفتار دل　　چه پنهان کنی از من اسرار دل

کسی را که دردی بود از حبیب　　نشاید که پنهان کند از طبیب

پری وار در پرده رانی سخن　　بیا پرده از کار خود برفکن

بت بربری لعبت آذری　　مه خرگهی شمسهٔ خاوری

ز عناب بنمود خوش آب را　　بجوشش آب بگرفت عناب را

که خاموش کین نکته ناگفتنیست　　ازین گونه دُر دانه ناسفتنیست

شاهم صید شیر افگنی برگذار　　چو خورشید بر شیر گردون سوار

همای همایون به پرواز بود　　چو باز از پیش چشم من باز بود

گرفتم هوا همچو باز سفید　　هوا در سر و چشم دل پر امید

که باشم که اندر هوائش پرم　　مگر سایه افگند بر سرم

همم بال بشکست و هم پر بریخت　　ز تیر قضا چون توانم گریخت

نگارین پری چهره آذر فروز　　دلش باز سیداد کای دلفروز

هنوز غم که غم خون مردم خورد　　چو آتش همه آب مردم برد

صبا وا گلت زعفرانی شود | به خون نرگست ارغوانی شود
پری‌وش نگاری که دلخواه تست | به تیره‌شبان طلعتش ماه تست
مخور غم که او نیز غمخواره ایست | دلش فتنه بر روی مه پاره ایست
طبیب ار بدرد کشد پای بند | چه داند دوای دل دردمند
همای ار بشد بر سپهر آشیان | و یا همچو عنقا شود بی نشان
میندیش کو هم در آید بدام | شبی همچو روزت برآید بکام
چو شمع آتش افروز مجلس فروز | دلش باز سیداد تا وقت روز
ازینگونه با یکدگر دم زدند | همی آب بر آتش غم زدند

رسیدن مهرشاه در نخچیرگاه بخدمت همای

عقاب سپیده چو پر برکشید | غراب شب از آشیان بر پرید
خور از تیغ کوه آتشی بر فروخت | شب تیره را همچو هندو بسوخت
شهنشاه خاور بعزم شکار | بگلگون برآمد چو ابر بهار
یک انداز ترکان نخچیرجوی | به نخچیر شیران در آورده روی
چو شهزاده رخ سوی صحرا نهاد | سواری در آمد ز صحرا چو باد
پری‌وش مهی بر نوندی سوار | بزیرش تکی بود دریا گذار

جهنده چو باد و دونده چو ابر — پرنده چو مرغ و دلاور چو ببر

چو شه را بدید از تکاور بجست — بلب صفحهٔ خاک را نقش بست

ملکزاده شبرنگ از پیش راند — دو چشمش در اوصاف او خیره ماند

بدو گفت کای رشک سرو سهی — فروزان ز تو فر شاهنشهی

بگو کز کجای و نام تو چیست — بدین مرز فرخنده کام تو چیست

زمین را ببوسید فرخ سوار — پس آنگه چنین گفت ای شهریار

جوانی غریبم ز اقصای شام — برآشفته ایام و گم گشته نام

جدا مانده از یار و دور از دیار — سراسیمه چون باد و چون خاک خوار

امیدم ز هر گوشه توشهٔ — نصیبم ز هر خرمنی خوشهٔ

بهر کشوری سیر کردم بسی — بجز سایه همره ندیدم کسی

مرا بود شاهی خداوندگار — بهر نیک و بد بنده را غمگسار

کنون مدتی شد که گردون پیر — جدا کردش از خسروانی سریر

همای که بود آشیانش سپهر — نشیمن گهش اوج رخشنده مهر

زمین و زمان خورده از فر او — مه و مهر در سایهٔ پر او

چو خورشید رخ سوی صحرا نهاد — چو عنقا باقصای قاف اوفتاد

از آنگه نهادم سر اندر جهان / بهر مرز پویان بهر سو دوان

ز خود درگذشتم که در روی ارسم / ولیکن ندانم در روکی رسم

از ان آب چشمم ز سر درگذشت / که آن آفتابم ز سر درگذشت

چو دریا ز خون شد کنارم ز چشم / که بیرون بیش این چشم دارم ز چشم

ولیکن درین راهم این خورست / که از چشمه چشم آبش خورست

چو یعقوب بی پور دلبند خویش / بهر گوشه جویان فرزند خویش

شنیدم که چون دل ز ما برگرفت / بچین رفت و راه خطا برگرفت

بآهنگ چین چون کمر بستافتم / نشانش بجا در زمین یافتم

فلک بین که چون میدواند مرا / تو گوی که خون میخوراند مرا

ملک زاده گفت ای خرامی جوان / ز ما نام خویش از چه داری نهان

کسی را که گوهر گرامی بود / کند نام پیدا چو نامی بود

که ما هم غریبیم و آشفته کار / جفا دیده از گردش روزگار

جوان گفت کای شاه فیروز بخت / منم مهر شه پور فیروزه تخت

هوشنگ شه را منم ابن عم / خداوند دیهیم عالی علم

چو بشنید ازو شاه با وین داد / بجست از فراز نگاور چو باد

گرفتش چو سیمین ستون در کنار ز مژگان گهر کرد بر روی نثار
پس آنگه چنین گفت کای نیکرای منم شاه شامی گرامی همای
جدا گشته چون شاه خاور ز شام کنون کرده در ملک خاور مقام
بنقشی پری گشته از عقل و دین شده فتنه یکباره بر نقش چین
چو باز فلک پر برافراخته بخاور زمین آشیان ساخته
چو یکچند ازین گونه گفتند راز نهادند رخ سوی کاشانه باز
یکی بزم خورم برآراستند ز سیمین بران جام زر خواستند
نوا برکشیدند رامشگران قدح برگرفتند سیمین بران
عقیقی می اندر قدح ریختند می و مشک با هم برآمیختند
نواگر بتان رود بنواختند برآوای بلبل نوا ساختند
پریچهره ساقی مه مشکموی بکف برنهاده می مشکبوی
بدینگونه شاهان برآیین جم قدح نوش کردند تا صبحدم

رفتن شاهزاده همای با مهرشاه و عاشق شدن مهرشاه بشمسه خاور

سحر چون برآمد ز طرف چمن نسیم گل و نکهت یاسمن
شمیم روان بخش باد بهار نشان داد از آیندگان نثار

بکیوان برآمد خروشِ خروش در ایوان شهزاده آوای کوس

روان بخش شد باد مشکین نفس سرایندهٔ مرغان شیرین نفس

در ایوان گل برتماشیر صبح فرو خواند بلبل ثناشیر صبح

نسیم صبا گشته عنبر نثار چو چین سرِ زلف مشکین یار

ملک را بکامِ دلِ دوستان زدند از حرم خیمه در بوستان

چو خورشید با تیغ گوهر نگار برون آمد از قبهٔ زر نگار

روان گشته با شاه گیتی پناه گرانمایه بهزاد با مهر شاه

ز ناگه برون آمد از پنجره خرامنده سروی چو کبکِ دره

ز ره سنبلش بر رخ دلفروز صبش بر رخش شام بر نیمروز

رخش آفتابِ جهانتابِ دل خم ابرویش طاق محراب دل

لبش روح پرور ولی مِی فروش شبش مهر پرور ولی روز پوش

فروزان رخش شمع ایوان جان خرامان قدش سرو بستان جان

بر زلف پرچینش مشکِ خطا چو هندو ببازار چین بی بها

رخش داده از باغ رضوان نشان سر زلف شوریده در پا کشان

بهیبت ز زنجیرش روانرا قطار بدستش ترنجی ز عنبر زرد

بیفگند تا شاه گیتی پناه ‏ ازان به کند در ترنجش نگاه

قضا را از دوران گردان سپهر ‏ برو بر سر دوش شهزاده مهر

چنان زد که نارنج گون شد ترنج ‏ ز تخم صنوبر ترنج زرش

چو شیر شغفا گشت گفت این خطاست ‏ که کارم شود زان سهی سرو راست

مرا چون ز رخشنده ماهست مهر ‏ چرا ماه محرم نماید سپهر

چو از شمع دارد دل خسته داغ ‏ نجوید به پروانه نور از چراغ

دران نارپستان نظر کرد مهر ‏ ز مهرش جوانی شد از ماه مهر

چو از باغ وصلش ترنجی نیافت ‏ بدان چاشنی سوی سیبش شتافت

ز بادام آن رشک سرو سهی ‏ چو به گشت و نشنید بوی بهی

بصد لابه گفت ای فرزند شاه ‏ سزد گر کنی در غریبی نگاه

رخم ز آتش دل چو آبی نگر ‏ وزین به نگر تا بیابی نگر

ترنج ترا چاشنی کرده ام ‏ ولیکن ز سیب تو پژمرده ام

دلم بسته پستهٔ تنگ تست ‏ بدست آرش اکنون که در چنگ تست

بزرین ترنجم ربودی قرار ‏ ازان سیب سیمین مرادم برار

چه نسبت کند تا به پسته دهن ‏ که شیرین نباشد ز پسته سخن

شکست دلم صید با دام تست / ز بادام مست افتاد و در دام شست

گل یاسمین بر بُت بربری / مه لاله رخ شمسهٔ خاوری

بگرد گلش سنبلش را طواف / سر مویش اندر سخن موشگاف

چنین گفت کای مردکم کرده نام / ز سوزندگی پخته سودای خام

چو دهقان در بوستان بر گشاد / مرنج از ترنجی ز شاخی فتاد

تو کوتاه دستی و نابهره مند / مزن دست بر شاخ سرو بلند

ز عشق گلت میکند خار خار / بر آور چو بلبل خروش هزار

تفرّج حلالست ازین شاخ و بس / که کس را نباشد بران دست رس

اگر سوی باغ آمدی در نگر / پس انگه چو باد صبا بر گذر

ترنجی چو دریافتی در گذار / ترا با گل و سیب سیمین چه کار

ز دل گرمی است این دم سرد تو / ز صفرا است این گونه زرد تو

ولت سیب سیمین تمنا کند / ترنجت ولی دفع صفرا کند

ترا صبر باید نه شیرین رطب / به تلخت چه باشد ازین بیش طلب

مرا با تو این گفتگو چون فتاد / برو گشت سر و کار با خویش باد

پس انگه رخ آورد سوی همای / که ای سرو در خسروانی قبای

شب صبح خیزان بروی تو روز / چراغ دلم را ز مهر تو سوز

ز ماه جهان تاب شب زیور است / درفشنده مهر از هوا بر سر است

دلم چون فتاده است در قید تو / تو صید همایون و من صید تو

تنم در دو ماه خور که در دست مباد / سپیدرو اندرومی ز دست مباد

تو سلطانی و ما بدین در گدای / مگس بین که دارد هوای همای

ور آورد شب گرد روز تو دست / ز روزی نخست هیچ روزیم هست

دلم در هوای تو بروزی فتاد / که روزی چنان روزی کس مباد

ملک زاده گفت ای فروزنده ماه / جهان بین جان را به بیت نگاه

بماه بهشت کی رسد دست کس / که کس را نباشد بهشت دسترس

ز سیمین ترنج تو نارم نصیب / ترنج ار چه بیت ندارم نصیب

مرا از ترنج تو دوری به است / ز سیب دلم را صبوری به است

ترنجی فگندی و من مست عشق / بیفکن که در نارم از دست عشق

ز اشکم چو نارنج گون گشت خاک / ترنجم برفت از دل و دیده پاک

ندادم ترنجی بنار اندرم / که سیبش ندانم بدست آورم

چنان نار پستان خم شد چو به / مرا نار او از ترنج تو به

چو نازش چنین می‌گدازد مرا | ترنج تو دانم نسازد مرا

دل نازکت گر کنون جمید تاب | شکاری گرفتی که ورقسید تاب

شکار تو شد شیرگیری چنین | که کردست بر شیر گردون کمین

ترا ماهی گر برون زشست | بدستانت افتاد ماهی بدست

ز مه ماهیی را گرفتی بدام | چه ماهی که ماهیست کامد بشام

ولی من بی‌نصیبی ز روز وصال | که مهر رخت را مبادا زوال

چو دید آن پری روی زنجیر موی | که شاه از سخنش ترش کرده روی

ز بادام بر لاله عناب ریخت | بدان خاک ره از سرشک آب ریخت

چو نومید گشت از همایون همای | ثنا گفت و برگشت شد باز جای

پس آنگه شهنشاه انجم سپاه | سحرگه درآمد چو خورشید و ماه

چو جمشید بر تخت زرین نشست | کله بر سر و جام زرین بدست

کمر بسته بهزاد بر پای تخت | دگر مهرشه شاه فیروز بخت

زده چنگ در چنگ رامشگران | روان گشته می بر کف دلبران

سر رود و تن ره ده پرداخته | ز عشاق هر دم نوا ساخته

پریچهره ترکان طوبی خرام | بیاد ملکزاده پر کرده جام

شه مهر پرور گرانمایه مهر / فروشی برآورده بر مه ز مهر

چو شمع اشک میریخت بر روی زرد / روان کرده بر روی سیلاب درد

بکف بر نهاده عقیق مذاب / ز نرگس روان کرده یاقوت آب

ز مهر رخش شمسهٔ خاوری / ز جان گشته نومید از دلبری

جهان از دم آتشین سوخته / ز دل شمع گردون بر افروخته

برآورده مرغ صراحی خروش / سمن عارضان جام می کرده نوش

رخ از آتش می بر افروخته / گهی ساخته عود و گه سوخته

بدینگونه تا خیل شب در رسید / سپاه شه روم شد ناپدید

فرود آمد از تخت زرین همای / دلارام چو شد بآرام جای

دیدن شاهزاده همای همایون را در خواب و روبنهادن به چین

چو چشم همایون مشکین نقاب / فرو رفته یک لحظه چشمش بخواب

خوشا طلعت دوست دیدن بخواب / ولی کس نه بیند بشب آفتاب

خوشا با خیال سر زلف یار / رسن بازی دل بشبهای تار

خوشا با گل و سنبل دل فروز / شب تیره بخواب بردن بروز

بشب چشم عاشق نه بیند بخواب / مگر چشم معشوق مشکون نقاب

عجب بود از تشنه خوابش برد — که در خواب بیند که آبش برد

چو شد شیرگیر آهوئیش مست خواب — ور آمد ز پا هوششش از دست خواب

چو گلزار جنت یکی باغ دید — همه باغ پر لاله و شنبلید

یکی بوستان چون رخ دلستان — همه بوستان سربسر گلستان

روان گشته در پای آزاد سرو — به پیچیده چون خرامان تذرو

به جلوه در آورده شمشاد را — بلی راستی سرو آزاد را

پراگنده گیسوی دامن کشان — ز عنبر شکن طره عنبر فشان

قدش سرو بر سرو جبینش ماه — رخش ماه و شب را ابرو تکیه گاه

هنش مشکبوش و شبش مشکسای — غمش جانگزای و لبش جانفزای

چو خورم بهشتی پر از رنگ و بوی — سمن بوی و گلروی و زنجیر موی

خرامنده در باغ سرو بلند — خم اندر خم افگنده مشکین کمند

روان گشته با نرگس می پرست — چو گلهای [illegible] دسته گل بدست

پرستار با او دو نسرین عذار — یکی [illegible] یکی [illegible]

ز زر بسته بر کوه سیمین کمر — روان کرده از لعل شیرین شکر

به [illegible] این نوا [illegible] زدند — [illegible] گیسو بهم بر زدند

که خنجر بدکان جور چین میرسد — همایون فغفور چین می رسد

چو بشنید نام همایون همای — برون شد ز دست و در آمد ز پای

چو سر و سجاک رهش درفتاد — پس آنگه لب دُر فشان بر گشاد

که ای مرهم ریش و آرام دل — دلم را لب دلکشت کام دل

شب زلفت از چین شام اوفتاد — شکاریست لاغر بدام اوفتاد

من از شام در چین زلف تو صید — تو در چین و از شام آورده صید

میان تو یکموی و از موی کم — من از غم چو موی شده موی خم

چو هندوی زلف تو بر آتشم — ز خورشید روی تو در آتشم

ز نقش خطت نسخه دیده ام — چه نقشی که مثل تو نشنیده ام

من از نقش رویت در اندیشه ام — که صورت پرستی شود پیشه ام

تو در چین و نقش تو ام در خیال — چه نقشی که مثل تو باشد محال

تو در دل بری و من از دلبری — بگو تا کی از دلبران دلبری

دلم مدتی شد که در دست تست — گرفتار آن زلف چون شست تست

نشان تو میجویم از هر چه هست — حدیث تو می پرسم از هر که هست

[illegible] چشم تو صید تو شد — چو آهو گرفتار قید تو شد

چه نقشی تو ای لعبت آذری
که نقشی ندیدم بدین دلبری

دلم را چو زلفت قراری مباد
مرا جز غمت غمگساری مباد

زهی قامتت سرو آزاد دل
چو دادم ترا دل بده داد دل

برین رهگذارت باری رسد
درین رهگذارت غباری رسد

مخور غم که این درد و غم بگذرد
چنین نگذرد از ما که هم بگذرد

غم کار ما خور که غمخواره ایم
بکن چارهٔ ما که بیچاره ایم

بفریاد ما رس که فریاد ما
بگیرد ز چرخ برین داد ما

بتِ ماه پیکر مه مشک موی
گل یاسمین بوی گلبرگ روی

بهم زلف عنبر شکن بر شکست
به تنگِ شکر تنگ شکر شکست

سر درج گوهر فشان بر گشود
پس آنگه بپاسخ زبان بر گشود

که ای فارغ از مهربانی و بس
چو سوسن سراسر زبانی و بس

کنون از همایون چه یاد آوری
که صید تو شد شمسهٔ خاوری

مرا چون میان گر دهان هیچ نیست
کنون با تو ام در میان هیچ نیست

ببازار ما دل که آن نقد تست
چه ارزد که قلبست بس نادرست

تو بر تخت شاهی و دعوی عشق
ندانسته رمزی ز سودای عشق

مقام محبت سر تخت نیست — سرافکندگان را سر تخت نیست

اگر عاشقی ترک شاهی بده — بخون دل خود گواهی بده

دل دردمندت که دیوانه ایست — پرستی و جانبازی افسانه ایست

درین زلف مشکین چه کارش بود — کجا طاقت زخم بارش بود

گرت گفت ره عاشقی پیش گیر — برو سر بنه یا سر خویش گیر

چه بینی درین زلف پرپیچ و تاب — چه بینی درین نرگس نیم خواب

چه در خوابی ار حور عینی مرا — یقینم که در خواب بینی مرا

گر از چشمه چشمت آب آمدی — کیت در چنین ورطه خواب آمدی

تو در آتشی آبت آید بچشم — زهی چشم اگر خوابت آید بچشم

همای این سخن چون بگوش آمدش — دل خسته در بر بجوش آمدش

برآورد بانگ و درآمد ز خواب — ز چشمش روان گشت صد جوی آب

برون آمد از قصر گوهر نگار — غریوان و گریان چو ابر بهار

بکهکوب سرکش در افگند زین — روان شد سوی مرز توران زمین

بری گشته از ملک و فرماندهی — ملول از سر تخت شاهنشهی

نه کس همرهش جز غم عشق یار — نه کس همدلش جز دل بیقرار

عنان داده برقِ زمین کوب را — قرین گشته دردِ دل آشوب را

بدینگونه میراند با درد و غم — پس آنگه بسر حد چین زد علم

تو نیز ای دلِ تنگ ازین تنگنای — برون شو که بنیان فراخ است جای

چو افتاد آهوی سر در کمند — درین شهر تا کی شوی پای بند

بر و ترک این محنت آباد گیر — لب دجله و راه بغداد گیر

چو ایوب در بند کرمان مباش — چو یعقوب در بند احزان مباش

ز هر گوشه درمان درد طلب — ز هر چشمه آب خوردی طلب

ولی صبر کن تا خلاصت دهند — جفا کش که تشریف خاصت دهند

بکرمان گرت دل ز غم جان دهد — صبوری خلاصت ز کرمان دهد

ز میدان این توسنِ تند خوی — بچوگانِ همت توان برد گوی

تو همت بران ارکا زاده دار — برون آئی از چنبرِ روزگار

که این هفت فغفور تاجت دهند — خواقین گردون خراجت دهند

ولی سلطنت در گدائی طلب — نوای دل از بینوائی طلب

سلاطین گدایان این درگهند — شهان خاکبوسان این خرگهند

بده دست ازین خود پرستی بدار — چو دیوانگان سر بمستی برار

هر آنکو ازین باده سرمست شد / ره نیستی یافت تا هست شد

تو گر بیدلی خیز و فرمان ببر / بده جان و از چنگ غم جان ببر

مراد دل از نامرادی برآر / ز دریای غم دُر شادی برآر

چو گل در بغلطاق دیبا مکوش / چو بی مشک می باش و پشمینه پوش

کسانیکه در نیستی خو کنند / ز هستی تبرا چو خواجو کنند

حکایت رسیدن همای بسوی بازرگان

چو لعل خور از کان برآورد سر / ز زر بسته کوه کمرکش کمر

شه مشرق از تیغ کوه تیغ زد / سر تیغ بر جوشن میغ زد

ز شیرین خور کوه فولاد چنگ / که آمد چو فرهاد پایش بسنگ

ز خاور زمین شاه شامی نژاد / بسرحد چین راند توسن چو باد

بناگه بمنزلگهی در رسید / همه مرحله پر گل و سبزه دید

در و کاروانی پر از مرد و زن / شده بر لب آبگیر انجمن

یکی پیر فرخنده سالار بار / بسی دیده نیک و بد روزگار

ز اندازه بیرون ورا سیم و زر / به پیشش غلامان زرین کمر

نژادش ز ایران و در چین مقام / چو سعد فلک پیر و سعدانش نام

چو شهزاده را دید بر پای جست — رکابش ببوسید و بگرفت دست

ثنا گفت و بنشست و پیشش نشاند — ببوسید و بر چشم خویشش نشاند

که شاد آمدی ای جوان مرحبا — شتابنده زینسان بگو تا کجا

بفرما که فرخنده نامم تو چیست — مقامت کجا و مرادت ز کیست

ملکزاده گفت ای جهاندیده پیر — دلم را حدیثت چو جان دلپذیر

غریبم ز اقصای شام آمده — چو آهوی وحشی بدام آمده

مرا قیس قیسان شاهیست نام — بجستیم هوا و مقامم بشام

منم پور قیسان بازارگان — زبون گشته بر دست خونخوارگان

بعزم تجارت برون آمده — ولی غرق دریای خون آمده

بدان ای جهاندیده نیک نام — جهانت هوادار و بختت غلام

که چون کوس رحلت بزد کاروان — رخ آورد سوی سفر کاروان

چهل زنگی دزد با تیغ و تیر — بتن همچو قار و بدل همچو قیر

زدریا علم سوی صحرا زدند — زما موج خون بر ثریا زدند

ببردند با کاروان هرچه بود — بکشتند در کاروان هرکه بود

مرا خسته را این تکاور سمند — ازان ورطه خون بانجا فکند

تو هم بازگو یک بیک راز خویش
فرو خوان سرانجام و آغاز خویش

که اینجا ز بهر چه دارید جای
وزاینجا بسوی که دارید رای

گرانمایه سعدان بازارگان
برو آفرین کرد و گفت ای جوان

منم تاجر دخت فغفور چین
ولیکن نژادم بایران زمین

بسی گرد آفاق گردیده ام
بد و نیک و شادی و غم دیده ام

ز روم آمده رخ نهاده بچین
چو آهوی مشکین فتاده بچین

بدینجا دژی هست بر رهگذر
ز رفعت بکیوان بر آورده سر

مران قلعه زرینه دژ نام او
فلک کمترین پایهٔ بام او

در او زند جادو گرفته قرار
فرو بسته بر مرغ و ماهی گذار

کنون گر تو از ما نگردی ملول
بفرزندی خویشش کردم قبول

ولی چون مرا با تو افتاده مهر
حذر کن ازین جادوی دیو چهر

ملک راز خود گرچه زو می نهفت
دعا کرد و دستش ببوسید و گفت

تو مخدومی و من کمین بنده ام
تو فرمانده و من سر افگنده ام

ولیکن نیندیشم از جادوی
بجادو نمایم کف موسوی

بگفت این و بر کوه پیکر نشست
چو بر کوههٔ پیل نر شیر مست

پس آنگه بزرینه دژ کرد روی ‌ ‌ ‌ بر آهنگ جادو شده جنگ جوی

رفتن شاهزاده همای بزرینه دژ و کشتن زند جادو را

شه شهسواران کشور گشای ‌ ‌ ‌ سپهر مهر ورزان خورشید رای

خروشنده چون ابر پشت کوه ‌ ‌ ‌ شده کوه از کوه پیکر ستوه

جهان پر ز آتش بجوش آمده ‌ ‌ ‌ ز تابش فلک در خروش آمده

چو جوشنده دریای اسفندور ‌ ‌ ‌ زده موج بر گنبد آبنوس

علمهای زرینه پیچم سپاه ‌ ‌ ‌ زماهی علم بر کشیده بماه

همه ماه پیکر درفشان درفش ‌ ‌ ‌ بران شقها از حریر بنفش

جهانسوز ترکان خنجر گذار ‌ ‌ ‌ گرفته بکف خنجر زرنگار

همه کوه پر برق بیرق نمای ‌ ‌ ‌ همه دشت پر بیرق و برق زای

همه تیغ چین عقابان زرینه چنگ ‌ ‌ ‌ زده چنگ در چرخ فیروزه رنگ

چو پیچنده ثعبان بجاده لب ‌ ‌ ‌ زیاقوت پیکر ز مرجان عصب

شده شیر گردون ز شعله کباب ‌ ‌ ‌ بجوش آمده چشمهٔ آفتاب

جهانجوی چو دریای آتش بدید ‌ ‌ ‌ دم آتش افشان ز دل برکشید

برآشفت چون کوه بادپای ‌ ‌ ‌ چو دریای آتش در آمد ز جای

خدارا باسمای اعظم بخواند — عنان برزد و بور سرکش براند
درآتش جهاند او هم دستکش — گذر کرد ز آتش سیاوش دگر
چو بگذشت زآتش سر سرکشان — ندید از فروزنده آتش نشان
بسی آفرین خواند بر کردگار — پس آنگه رخ آورد سوی حصار
هم آنگه پدید آمد یکی تیره ابر — خروشان چو شیر و غریوان چو ببر
هم اندر زمان برق جستن گرفت — دل خسته شد شکستن گرفت
پدید آمد از دامن کوهسار — یکی دیو بتیاره مانند قار
بقد چون شب تیره روزان دراز — برون کرده دندان چو نیش گراز
چو پیلی شده بر پلنگی سوار — به پیشش سیه اژدهای چو قار
چو چشمش بران شاه شامی فتاد — درآمد بسوی شهنشه چو باد
بلرزید بر خویشتن شهریار — بغرید مانند ابر بهار
خدای زمین و زمان را بخواند — پس آنگه ز زین کینه را پیش راند
کیانی کمان را درآورد زه — برآمد ز تیر فلک بانگ زه
خدنگی برآورد و بگشود دست — کمان را بمالید و بگرفت شست
چنان زد بران پیل پیکر پلنگ — که از سهم تیرش فرو ریخت چنگ

چو جادو بدید آن کف موسوی | برو سر بسر بسته شد جادوی

ز پشت دو کوه پیکر بجست | بکوه کمرکش درآورده دست

برآورد که پاره‌ای همچو باد | بیفگند بر شاه فرّخ نژاد

ملک چون بدید آن گران سنگ سنگ | بجست از تگاور بسان پلنگ

بهامون درآمد ز هایل هیون | برآورد زان ابر بارنده خون

بزد بر کمرگاه زشت نژند | سر و دست او دوشش بصحرا فگند

چو نابود شد جادوی خیره سر | ملک آفرین خواند بر دادگر

پس آنگه بزرینه وش رخ نهاد | بتیغ رخ شبه چرخ را رخ نهاد

یکی کوه دید آسمانش کمر | بپایان کیوان برآورده سر

ره کهکشانش ره کهکشان | سرش سر بسر سر بسر کشان

بر آن قلعه همچو نیلی حصار | نگردست هم مرغ فکرت گذار

سرش تا سپهر برین آشیان | نجامش زحل کمترین پاسبان

بلندان برج کیوان یکی کنگره | نهم طاق چرخش یکی پنجره

فرازش نهم منظرش رزمگاه | ششم غرفه‌اش بزمگاه

نهم طارم چارمش پرده دار | زرنگ داد بهرام خنجر گذار

فلک نقشی از طاق ایوان او | طلایه ده و مهر دربان او
مر او را ز یاقوت رخشنده در | ز یاقوت رخشنده رخشنده تر
ستاده بباهم آذری پیکری | برآورده الماس گون خنجری
کمین کرده بر در یکی نره شیر | ز بالای که تیغ نهاده بزیر
چنان برشه شیر دل حمله برد | که شیر سپهر از نهیبش بمرد
برفت از شهنشه دل و هوش دل | سروشش فرو گفت در گوش دل
که هش دار کاین پیکر ناتوی | طلسم است بر گنج کیخسروی
شهنشه بغرید و بگشود دست | بزد تیغ و نقشش بهم درشکست
زناگه برآمد ز ایوان طراق | فرود آمد آن پیکر از پیش طاق
بهامون نگون و فتاد از فراز | هم اندر زمان شد در حصن باز
ملکزاده چون قلعه در باز دید | بایوان و کاخش علم برکشید
ببر جنبش در آمد چو سلطان شرق | خور از خجلتش در عرق گشت غرق
تفرج کنان گرد آن بارگاه | برآمد چو در برج گردنده ماه

خلاص دادن شاهزاده همای پریزاد خاقان را از بند جادو و گشادن گنج کیخسرو

سرای پدید آمد از لاجورد | در و جامه ایوان زیاقوت زرد

چو بتخانه چین ز نقش نگار — روان بخش و دلکش چو نقش نگار

در ایوان درختی ز زر ساخته — سر از طاق کیوان بر افراخته

یکی طاق فیروزه در پیشگاه — پری پیکری همچو تابنده ماه

بگیسو فرو بسته در پای تخت — برو سایه افگنده زرین درخت

همی غیرت شمسهٔ خاوری — بتی رشک بتخانهٔ آذری

شکر شور از شهد شکر وشش — گهر آب از لعل چون آتشش

شبش خادم سنبل عنبرین — مه از خرمن طلعتش خوشه چین

بپرسید شه کای بت حورزاد — بگو کیستی وز که داری نژاد

بدینجا که آوردت ای سیم تن — چرا پای بندی بمشکین رسن

بت شکرین لعل شیرین زبان — شکر خنده کرد و بگفت اینچنان

منم دخت خاقان پریزاد نام — در افتاده چون مرغ وحشی بدام

بمشکین سلاسل به بند اندرم — بمشکین رسن در کمند اندرم

مرا اژدها دو کمین بر گشود — ز ایوان خاقان چین در ربود

بمکر و حیل در کمندم فگند — ببیشه ز دوری به بندم فگند

تو نیز ای بطلعت فروزنده ماه — بگو چون فتادی بدین جایگاه

که جادو درین جای دارد قرار — نیارد درین مرغ کردن گذار

بدینجای سیمرغ پر افگند — سپهدار گردون سپر افگند

برو رحم کن بر جوانی خویش — ببخشای بر زندگانی خویش

مبادا که آن جادوی نابکار — برآرد ز جانت دمار

پریزاد گفت ای مه مهربان — شب تیره ات ماه را سایبان

مرا تا نگوی ز جادو غم است — حسودت چنان باد کو این غم است

به شمشیر کین داد بستادمش — بسوی جهنم فرستادمش

مخور غم که ما را ازو غم نبود — که ثعبانم از سحر او کم نبود

کنون ای پری چهرهٔ سیم بر — بگو کز همایون چه داری خبر

پریزاد گفت ای برادر خموش — که جانم برآورد زین غم خروش

به چین هر دو ما چون دو خواهر بدیم — ولی هر یک از یک برادر بدیم

از اول گرانمایه خاقان چین — بزیر نگین داشت توران زمین

ازین دیر خاکی چو محمل براند — به فغفور چین مملکت باز ماند

چو زلف همایون سیه خوشخرام — درازست گر قصه گویم تمام

کسی همچو من بخت وارون مباد — دل خسته [illegible] خون مباد

تو نیز از همایون سیمین بدن
چه پیچی که از چه رهائی سخن

ملک حال خود یک بیک شرح داد
که چون در کمند همایون فتاد

دگر گفت کای سرو پسته دهن
جمال تو فال همایون من

چو آن ترک سیمین بر سنگدل
چنان تنگ چشمست و من تنگدل

برو راز خویش از چه پیدا کنم
وزو کام دل چون تمنا کنم

بگفت این و آتش ز دل برفروخت
بت لاله رخ را بر و دل بسوخت

بلولو چنان لعل میگون بخست
کز از چشمه نوشش آتش بجست

ز بادام گلبرگ را آب داد
به فندق سر زلف را تاب داد

پس آنگه شکرخای شیرین سخن
شکر ریخت از شهد شکرشکن

سر درج یاقوت بگشود و گفت
که مشک تتاری نشاید نهفت

چه پوشیده داری ز من ماجرا
که این درد را از من آید دوا

اگر دور گردون بپیچیم برد
سوی شاه توران زمینم برد

وزین کوه سرکش بهامون رسم
دگر ره بقصر همایون رسم

رسانم دلت را ز دلبر بکام
برون آرمت همچو آهو ز دام

ملک را دو چندی شد [illegible]
پس آنگه ز [illegible] آمد

زمانی بگشتند با یک دگر
رسیدند ناگه بقصری ز زر

ز فیروزه دیدند ایوان چهار
در و سیمگون قبه زر نگار

فگنده در و کرسی لعل فام
نهاده برو لوحی از سیم خام

نوشته بر آن لوح سیمین بزر
که ای تاجور شاه عالی گهر

همای همایون سپهر و زر سخت
که زیبد سپهر و بهشت تاج و تخت

چو زر دید و زر را سخن کنی
طلسمش بفرزانگی بشکنی

چو این قبه سازی همای آشیان
فرو شو بدین پایهٔ نردبان

که تا گنج کیخسروانی بچنگ
برآری سر از چرخ فیروزه رنگ

بدان ای جهانگیر گردن فراز
که گردد بدست تو این گنج باز

چو برخواندی این لوح سیمین تمام
زما بر تو بادا درود و سلام

نگه او چو چشم را کرد باز
بزیر زمین دید راهی دراز

ز مرمر دو پایه ها ساخته
همه خشت زرین در انداخته

فرو شد بدان پایه فرخنده شاه
در آن نکته ها کرد یکیک نگاه

دری دید عالی ز سنگ رخام
برو قفلی افگنده از سیم خام

بیازید بازو و بگشود دست
در و قفل سیمین بهم در شکست

پدید آمد ایوان زرین چهار — چو بتخانهٔ چین همه پر نگار

چهل خم در و پر ز لعل و گهر — همه در کشیده ز زنجیر زر

بران هر یکی گوهر شب چراغ — درخشنده هر یک چو در شب چراغ

چو آن دید خورشید گردون [illegible] — ببالا بر آمد دگر از نشیب

پدیدار در ابر نگار ور نشاند — ز عشق در و لعل بر سر فشاند

پدید گشت خورشید گلگون چو ابر — فلک چون همایون خروشنده ابر

یکی همچو بلقیس دور از سبا — یکی چون سلیمان ز هدهد جدا

یکی همچو مه بر سر کوهسار — یکی سایه مانده از مهر یار

یکی آفتابی رسیده بکوه — یکی ذره گشته از غم ستوه

یکی مهد زر بسته بر پشت پیل — یکی بر زر از دیده بارید نیل

یکی صبحی از بام سر بر زده — یکی صبح تا شام بر سر زده

یکی حوری از جنت افتاده دور — یکی در جهنم ز سودای حور

یکی چون پری خسته از دست دیو — یکی را چو دیوانه در دل غریو

چنین تا رسیدند با قافله — علم بر کشیدند بر مرحله

همه کاروان گوهر افشان شدند — بپای فرسشان سر افشان شدند

چو آگه شدان سپهسالار بار — روان کرد بر شاه هوشن تبار

بجز که در آورد شان بزم ساز — فرو گفت شهزاده آن قصه باز

که این بزمگه جای آرام نیست — مرا جز بزرینه دژ کام نیست

سبک برنشینید از ایدر کنون — گران کوه سرکش بپشت هیون

بهامون کشیم آن گرانمایه گنج — فرامش کنیم آنهمه درد و رنج

بگفت این و بر شد بالک گزین — برآمد چو مه بر سپهر برین

همه بر نشستند گندآوران — شتابنده بر پشت که پیکران

بهامون هیون برفگندند چست — بسرعت براندند چون باد چست

علم برکشیدند بر تیغ کوه — ز که پیکران کوه گشته ستوه

خروشان بزرینه دژ در شدند — بایوان دژ اندر جستجو شدند

بهر گوشه قصری ز زر یافتند — بهر کنج گنج دگر یافتند

مقرنس کمانات گرد آن بارگاه — بگفتند با شاه گیتی پناه

پس آنگه بگنج اندرون تاختند — ز یاقوت و زر دژ بپرداختند

چو شه گنج زرینه دژ برگشاد — جهان را بشد گنج قارون ز یاد

هزار و صد اشتر پر از سیم و زر — دو صد اشتر دیگری پر گهر

چو عود قماری و وبیانی بیتا — چو یاقوت رمان و در ثمین
چو فیروزه سبز و مشک ختن — چو لعل بدخشان عقیق یمن
به پشت ستوران دریا گذار — بهامون کشیدند از کوهسار
همه رهبیونان البرزران — شتابنده در زیر بار گران
همه کوه در کوه هامون نوند — جرس بر کشیده بچرخ بلند
از انجا علم سوی هامون زدند — پی طعنه بر گنج قارون زدند
پس انگه علمها بر افراشتند — باهنگ چین راه برداشتند

رسیدن شاهزاده هما و سعدان تجار و پریزاد به چین

چو سلطان انجم برآمد بگاه — زماهی مسلم شده تا به ماه
شبیره زنان از کوه زنده پیل — بغرش درآورد کوس رحیل
گرفته زمام شتر ساربان — گرفته جرس ناله در کاروان
هیونان زرین جلاجل چو کوه — به پی کرده کوه و بیابان ستوه
تکاور نوندان چون سیل مست — به پویه ز باد صبا برده دست
پریزاد سیمین بر سیمبر — چو خورشید رخشنده در مهد زر
زشعر سیه بسته بر گل نقاب — ز سنبل شب افگنده بر آفتاب

شکر لب چو گل در شکرگون پرند

شب پرنیان پوش محمل نشین

نشسته بزرین عماری چو ماه

بپیچیده درآورده ماسون نورد

بوی همایون همایون هما

چو طاوس پیچیده پر ساخته

بگرد عماری طوافش مدام

چو در زلف شب چین درانداخته

یکی مشعلی خیمه زد ساروان

جهان ره نورد زمین کوب شان

برون آمد از هودج زرنگار

چو بلقیس ثانی ز ریشه محمد

به خرگه درآورد و پیشش نشاند

جهاندیده آن پیرسالار پیر

که اینک پریزاد خاقان رسید

چو یوسف رخ از مشرق گرد راه / برون آمد از چاه کنعان پگاه

خروشش عزیزان برآمد به شهر / به جولان درآمد زلیخای دهر

شکرخان برون آمدند از حرم / بصحرا زدند از شبستان علم

بایوان رسانند خورشید را / نگین باز دادند جمشید را

دگر ماه تابان برآمد به برج / گرانمایه لولو درآمد بدرج

تذروی برون جست از چنگ زاغ / سپروار شد تا باطراف باغ

گوزنی درافتاده از پشت کوه / شده از کف زنده پیلی ستوه

بروسایه افگند فر همای / دگر سر برآورد و شد باز جای

پریزاده خفته در گلشنی / زبون گشت بر دست آهرمنی

برآمد قضارا یکی تند باد / ز چنگال آن آهرمن در فتاد

مگر آهوی بر لب آبگیر / فتاده به چنگال شیری اسیر

چو بشنید بانگ زمین کوب شاه / برون جست و شد تا به آرامگاه

غزالی بسر چشمه خفته بود / برو شرزه شیری کمین برگشود

درافتاد در چنگ آن شیر مست / ولیکن چو روبه که دامش بخست

پریزاد چون شد بپرتاو چین / بطرف چمن باز شد یاسمین

گرانمایه سعدان روشن ضمیر | که بختش جوان بود و تدبیر پیر

هم اندر سرایش یکی باغ بود | کز و روضهٔ خلد را داغ بود

بزد خیمه بر لب آبگیر | فگنده از زبرجد کیانی سریر

در آورده شه را به بستان سرای | ترنم سرا گشت و بستان سرای

چو گردون شتابان شهنشاه شرق | بزیرش جهنده براقی چو برق

در آمد بایوان بازارگان | چو سوی حمل شاه سیارگان

باورنگ فیروزه گون بر نشست | ز یاقوت رخشنده ساغر بدست

ز نوشین لبان جام نوشین گرفت | ز خوبان چین زلف پرچین گرفت

بیاد همایون قدح نوش کرد | غم و محنت ره فراموش کرد

گفتن پریزاد احوال خویش را با همایون و صفت شاهزاده همای کردن

شنیدم که طغراکش این مثال | چنین زد رقم بر مثاسیر حال

که آن مرغ کز آشیان کرد یاد | ببرج همایون نشیمن نهاد

پریوش پریزاد را باز یافت | سهی سرو و شمشاد را باز یافت

بپرسید کای جان شیرین من | بروی تو روشن جهان بین من

که بردت چو چشم از شبستان خویش | که آورد بازت بایوان خویش

که بروت چو گلدسته از بوستان — که آورد بادت سوی گلستان

پریزاد بت روی شیرین سخن — سهی سرو گل روی سیمین بدن

گهربار شد لعل گوهر کشش — شکر ریز شد شهد شکر وشش

بسی دُر بالماس دیده بسفت — پس آنگه زمین را ببوسید و گفت

که ای شاه خوبان چین و چگل — روان بخش جان و دل افروز دل

بصد وجه روی تو گلزار جان — بصد باب کوی تو بازار جان

ترا بر دل از کس غباری مباد — بجز دلربائیت کاری مباد

مبیناد چشم تو عین الکمال — مبیناد حسن تو روز زوال

مشوراد بر نرگست خواب صبح — که بردار آتش چهر تو آب صبح

غلام قدت سرو آزاد باد — پریشانی زلفت از باد باد

حدیثم مپرس ای مه دلنواز — که چون زلف پرچینت آمد دراز

شبی تند باد کمین برگشود — مرا همچو باد از زمین در ربود

بر ریشه و زر برد و محبوس کرد — که خاکش زر است و زمین لاجورد

چه گویم که دور از تو چون بوده ام — ز دل غرقه صبح خون بوده ام

قضارا چنانی به انجا فتاد — که بختش جوان و قضا بنده باد

برآورد مرغ سعادت نوا / درآمد همایون همای از هوا

ز شهپر مرا سایه بر سر فگند / ز قیدم برآورد بگشود بند

چو بلبل بگلزار بازم رساند / ز مردن بعمر درازم رساند

چه گویم جوانی چو سرو سهی / فروزان مهی ز آسمان شهی

سواری چو آتش بر اسپی چو باد / که چون او بمردی ز مادر نزاد

ز سیرت برزمی سیاوش وشی / شهی سرفرازی سری سرکشی

منوچهر چهری فریدون فری / جهانگیر گیری سکندر دری

بلب دلستانی برخ فرخی / فروزنده رای شکر پاسخی

درافشان عقیقی درخشان مهی / همایون همای جهان جو شهی

شهی آهنین چنگ زرین کمر / چو دریا گهر بخش و روشن گهر

شه چرخ را رخ نهاده برخ / شهان پیش اسپش فتاده برخ

علم بر رواق زبرجد زده / کله گوشه بر فرق فرقد زده

خورشش کمترین گوهری در کمر / تهمش کمترین کوکبی بر کمر

ارم نقشی از رزمه بزم او / قیامت نموداری از رزم او

نسب گوی از تخمهٔ اردشیر / حسب گوی افزون تر از نره شیر

هنوزش بگلبرگ ریحان نرست — هنوزش خضر آب حیوان نجست

هنوزش نیامد ز شکر نبات — ندادش سیاهی از مشک اذفر برات

هنوزش ز گل بر رخ لاله داغ — هنوزش چمن خالی از پر زاغ

فرو هشته از شاخ عرعر کمند — نگون گشته سوسن ز عرعرش پای بند

ز مشکین کلاله گلش مشکبوش — شبش روز فرسا و لب شب فروز

پی تشنگیش آب آب نبات — زند خاک در چشم آب حیات

اگر زانکه گیرند یاری همو — وگر مهر ورزند یاری همو

ولی با همه خوبی و دلبری — هوای تو کردستش از دل بری

ز خون دلش دیده دریا شده — خراس فلک زیر و بالا شده

ز نقشت مگر نسخهٔ یافته است — که روی از مه و مهر برتافته است

نشان تو جوید بهر کشوری — خیال تو بیند بهر منظری

چو خالت بسوی خطا رخ نهاد — چو مشکین کمندت بچین اوفتاد

کنون از دو عالم طلبگار تست — چو باد بهاری هوادار تست

دلش مسکن اکنون که زلفت شکست — بدست آرش اکنون که آید بدست

نشاید کز و بازگیری نظر — که چشم و رخت برده خواب و خور

دل و دین بسوی تو بر باد داد | چو هندوی زلفت به آتش فتاد

غریبست او از محبت بی نصیب | گرش رحمت آری نباشد غریب

سخن هرچه زینگونه دانست و گفت | گهرها هرچه زینسان توانست سفت

وشش در سپهر مهر دگر گرفت | دلش مهر در سینه از سر گرفت

قدح نوش میکرد میکرد گوش | به هوش سخنهای او داده گوش

مگر از حال شهزاده آگاه بود | دلش با وی و دیده همراه بود

که ناگه چو زان زمین اوفتد | بایوان فغفور چین اوفتد

که کار آگهانش هم از گرد راه | خبر کرده بودند احوال شاه

ولی آشکارا نمیکرد راز | نمیگفت با هرکس این نکته باز

به بیچاره گفت ای مهربان | دلم را روان بخش و تن را روان

دگر با زبیبان سخنها مگوی | وزین پس درین راه تیره مپوی

نظر هرچه بستی و آنرا ببند | وزین هیچ نکته بدست لب ببند

ز بادام چشمان بسته دهن | چه گوی که بیمغز باشد سخن

اگر چون قدش عرعری برنخاست | مگو زانکه بر کار ما نیست راست

اگر کاکلش عنبر افشان بود | سخن گفتن از وی پریشان بود

دگر زانکه سوی شکار شد به تیر / بسوی کمان ابرویش برمگیر

مرا زانچه گر خسرو هست از گدا / هما چون نشیند به تیر همای

کمانی چو ابرویش از کس ندید / کمانکش نیارد به ابرو کشید

بمردی اگر گفتم که روئین تن است / نه آخر کنون در چه بیژن است

چو بیژن اگر با گو همه شاد / سرش بر نه اکنون که در چه فتاد

گرفتم که سلطان مصر است نیز / نباشد چو یوسف بر ما عزیز

اگر عاقلی همچو دیوانگان / مکن آشنائی به بیگانگان

بیا تا یک امشب برآنیم شاد / ز دوران گیتی نیاریم یاد

بمی تازه داریم عهد کهن / نگوئیم جز قول مطرب سخن

بگفت این چو جام سفالین بخواست / که بی باده کار طرب نیست راست

بفرمود کین جام می نوش کن / همه رنج و سختی فراموش کن

پیاپی بگرفت و می درکشید / پس آنگه مغنی نوا برکشید

بپرده سرا بانگ پرده سرای / درافتاد در سر می جان فزای

پریچهرگان در می آویختند / زدند آب و آتش برانگیختند

چنین تا برآمد ز بلبل نفیر / برآورده مرغ سحرخوان صفیر

که سعدان بگو کین جوان از کجاست / که سروی چنین رسته بر نخاست
زمین را ببوسید سعدان پیر / ثنا گفت بر شاه روشن ضمیر
که شاها جهان در پناه تو باد / زمین تخت و گردون کلاه تو باد
قمر عکسی از شمع خلوتگهت / فلک نقشی از دامن خرگهت
بدان ای جهانگیر فرخنده رای / پدر بر پدر شاه کشور گشای
که چون دور گردون بجنبش دواند / باقصای شامم برادر بماند
کنون مدتی شد کزین خاکدان / برون رفت و ماند از وی این نوجوان
چو بر صوب شامم گذار اوفتاد / مر او را سفر اختیار اوفتاد
بعزم زمین بوس این بارگاه / کمر بست و آورد رخ سوی شاه
بپیش آنکه چون سوسن زبان بر گشود / فرو خواند از زادیشها هر چه بود
ز حال پریزاد سیمین عذار / ز ترتیب طلسمات رویین حصار
ملک آفرین کرد و بنواختش / سر از طاق گردون بر افراختش
ملکزاده از باده شوق مست / چو بدری بصدر ملک بر نشست
شهنشه جام می داد و بنشاد پیش / بفرمود تشریفش از خاص خویش
کیانی کلاهش بسر بر نهاد / بکشور و گنجش بسی وعده داد

پس آنگه چو جم جام بر داشتند — ز زرین قدح کام بر داشتند

نواساز مستان نوا بر گرفت — بزد چنگ و بربط ببر در گرفت

وشاقان شیرین لب باده نوش — ببرده سرا در فگنده خروش

مه ساقی از لعل خورشید فام — چو خورشید در گردش آورده جام

شده توده در نقلدانهای سیم — بجای شکر لعل دُرّ یتیم

زده طعنه شیرین لبان بر شکر — زده دست کُه پیکران بر کمر

گلستان گشته در پای شوخان و شنگ — سر زلف شبگون و گیسوی چنگ

مغنی بمالید گوشش رباب — بگردش در آورد ساقی شراب

اثر کرده در شاه و شهزاده می — زده چنگ در نای ناهید نی

شکرخند ترکان شیرین عذار — گرفته بکف مجمر زرنگار

ببر بر شده دود دل عود را — زده عود صد طعنه داؤد را

شراب عقیقین و بانگ سرود — لب لعل ساقی و آوای رود

ز جان حریفان ربوده قرار — ز دست ندیمان برون برده کار

ستانی کز آتش ندیدند دود — ز گیسو بر آتش فگندند عود

پری چهرگان ساغر مل بدست — سمن عارضان دسته گل بدست

ز هر گوشه سروی خرامان شده ‌‌ ز هر پیچ ماهی درخشان شده
بهر جانبی سرو قد برده دست ‌‌ بیغمای دلها برآورده دست
بهر گوشه ترکی خطایی نژاد ‌‌ فکنده بچین زلف زنگی نهاد
بتی نازنین چهره ساغر بدست ‌‌ بتی عنبرین طره مجمر بدست
سیه چشم ترکان نازک میان ‌‌ شده سرگران از شراب گران
بتان مست و در ساغر آویخته ‌‌ قدح رفته از دست و می ریخته
سهی ساقی افتاده مست و خراب ‌‌ برون رفته از چنگ مطرب رباب
ز شکر ده و بر شاه دلداده می ‌‌ برآورده گلنارش از باده خوی
می از چنگ نوشین لبان کرده نوش ‌‌ بچنگ ترنم سرا داده هوش
چو نرگس سر افکنده مست و خراب ‌‌ شده نرگس جادویش مست خواب
می و جام کامی بکف بر نهاد ‌‌ بنوشید و آنگه زمین بوسه داد
ملک با ثنا گفت و بر پای خاست ‌‌ روان شد چو سروی خرامنده راست
برون آمد از قصر فغفور شاه ‌‌ که تا رخ نهد سوی آرامگاه
چو ناگه برون آمد از پیش طاق ‌‌ بتی چون مه از لاجوردی رواق
بهشتی روان بخش طوبی خرام ‌‌ بهشتی مثال قیامت قیام

قصب پوش ماهی بطلعت چو روز / قصب بسته بر ماه گیتی فروز
نموداری از خلد عنبر سرشت / برفتار طاوس باغ بهشت
جوان چون خرامنده سرو چمن / درخشان چو رخشان سهیل یمن
[illegible] شب تار آتش در آب / چمن برگ در رشک و در مشک ناب
شکسته چمن عارض سیم بر / بتنگ شکر زنخ تنگ شکر
نهاده ز شیرین لب جان پناه / نمکدانی از قند بر قرص ماه
دو چشمش دو ماروت جادو فریب / ربوده ز جادوی بابل فریب
تدروی بعجب معلق شده / ترنجی ز نخلش معلق شده
غزاله غزالی غزل گوی او / هزبران شده صید آهوی او
[illegible] بسته بر [illegible] ماه / شده حلقه بر مه دو مار سیاه
روان گشته آب از چه بابلش / [illegible] زنگی سنبلش
دو هندوی پیچش پر از چین شده / سر انگشت در پیچ و در چین شده
گره کرده بر لاله مشکین کمند / شکسته بشیرین شکر نرخ قند
کشیده کمان بر قمر ز ابرویش / ستاده پریزاد در پهلویش
درخشان دو رخشان چو شمس و قمر / درافشان دو لبشان چو شهد و شکر

برفت از بر شاه گیتی گشای | برون شد ز دست و درآمد ز پای

بدانست کان شاه گلچهر کیست | ببستش نوش لب با ماه بی مهر کیست

همایون بپیچید و صد سکر است | که با دوی پریزاد چین پرورست

چو چشمش پریوار جوی گشاد | چو چین سنبلی زیر پا درفتاد

چو بگذشت یک ساعت آمد به هوش | ز ماهی بر آورده چون مه خروش

ز سودای جانان فغان درگرفت | دل از جان شیرین جهان برگرفت

نظر کرد بر هر طرف پیشش ندید | طلب کرد هر جا و خویشش ندید

سمن چون صبا از مهر بر خاک زد | ز حسرت گریبان جان چاک زد

ز سودای جگر آتشی برفروخت | بهم اطلس سبز چرخی بسوخت

دلش باز سیدا و سعدان پی | گذر و گوهر بارت ز خود شکی

چو سعدان به پرسش نبی پنداو | غریوان بر آنگیز یخ فشاد

چو زلف همایون قرارش برفت | ز خون جگر آب کارش برفت

بگریه دل سنگ را آب کرد | جهان را ز دل غرق خوناب کرد

چو سنبل قدش راستی خم گرفت | ز سیلاب چشمش زمین نم گرفت

عاشق شدن همایون بر شاهزاده همای

همای همایون چو پر بر فراخت | نشیمن در ایوان فغفور ساخت

ز کار آگهان خادمی نامور | خبر برد سوی همایون مگر

که شهزاده مصان شه آمدست | عطارد با ایوان مه آمدست

پری را و گفت ای بت سیم تن | شه خوبرویان چین و ختن

بیا تا بر آریم بر قصر شاه | تفرج کنیم اندران بزمگاه

همانی نشینیم بر طارمی | بخلوت بر آریم با هم دمی

که خورشید شامی مه پیکر است | بیاد لبت باده دارد بدست

شه شرق فغفور گردون جناب | نشسته است بر تخت افراسیاب

ز کشمر والی که برخاستند | بدینگونه بزمی بیاراستند

همایون چو بشنید بر پا بخاست | روان گشت چون سرو گلزار راست

ولیکن مبادا که بیند کسی | کزین معنی اندیشه دارم بسی

برفتند بازی چو کبک از دره | زدند از حرم خیمه بر پنجره

چو دیدند بزمی چو خلد برین | پر از ماه رویان چون حور عین

خروشان ملکزاده چون پیل مست | برون رفته از دست و ساغر بدست

بر آورده خوی ماهش از تاب می | ز لعل لبش ریخته آب می

ز موی شکسته هزاران چو شست | بموی دو صد زنگی آویخته
بگرد گل از سنبلش سلسله | ز دو حلقه بر مشتری سنبله
چو کبکی کمر بسته بر شاخ سرو | همی شسته لب را چو خون تذرو
کله کج نهاده چو فرخاریان | میان تنگ بسته چو بلغاریان
چو سرو سهیش آسمانی قباه | چو خورشید بر فرقش خسروانی کلاه
دو ابروی مشکینش از دلبری | کشیده کمان بر مه و مشتری
همایون چو آن لاله رخ را بدید | چو لاله دل خسته در خون کشید
رخش دید و از خون دو چشمش فتاد | چو شمع از غمش دل بر آتش نهاد
ز باغ رخش برگ خیری بهشت | بخون جگر برگ خیری بشست
سهی سرو شد از غم چو چنبر بماند | چو سرو سهی دست بر سر بماند
بخیری بدل کرد گلنار را | بخون در نشاند آن دو خونخوار را
دو برگ گلش گشته زرینه پوش | دو شکر عقیقش دو دو کان جوهرفروش
بلولوی خوشید عناب را | بفندق خراشید مهتاب را
ز طارم بخلوت سرا پرده مهد | ز یاقوت شیرین روان کرد شهد
بپرسید او را گفت کای پر فریب | چه کردی که بردی ز جانم شکیب

چو هیزم به آتش نهادی مرا — بافسوس بر باد دادی مرا

دلم دادی و در دلم سوختی — زغم در دلم آتش افروختی

رهی پیشم آمد که پایانش نیست — فتادم بکاری که سامانش نیست

بدین غم تو ام رهبری کرده — زجانم درین ره بدی کرده

ولیکن چه درمان که خود کرده ام — خطا کرده ام نیک و بد کرده ام

شدم صید شیر افگنی شیرگیر — که از صید شیران ندارد گزیر

بهانه که چون مه ببامم آمدم — تو گویی چو ماهی بدام آمدم

چو بر مه فگندم ز عنبر کمند — چو افتاد کافتادم اندر کمند

ندارم برون از تو فریادرس — بگو من درین ورطه فریادرس

بفرما که گویی حبیبم کجاست — چو بیمار گشتم طبیبم کجاست

چو پیر او گفت ای پسر تو نزاد — ز زلفش رخت چشم بد دور باد

پریچهره ماهی که دلدار تست — فسونگرم که از جان گرفتار تست

مشو در دل که در دوست مباد — جگر گرمی از آه سردت مباد

اگر صبح باشد ببامم آرمش — و گر صبح گردد بشام آرمش

چو مشکین سلاسل پریشان مباش — چو مهر از جگر آتش افشان مباش

کنون باده در کار ما بیخت است | که بر جان ما گرد غم بیخت است
بیا تا همی شاد داریم دل | ز بند غم آزاد داریم دل
همی تلخ چون جان شیرین نهیم | به تلخی چرا جان شیرین دهیم
خوش آمد ازین سرو آزاد را | نگارِ ختن شمع دلشاد را
ز گل عارضان جام گلگون بخواست | همی خون چشمان پر خون بخواست
سمنبر بتان در می آویختند | سمن بوی اندر قدح ریختند
پری پیکران مجلس آراستند | طرب را فزودند و غم کاستند

خطاب کردن شاهزاده همای با شمع و زاری کردن

چو بنشست شمع زمردلگن | بپوشید چهره عروس ختن
شبه شستری روی خورشید را | سیه معجر پیچور همایون همای
فرو طوطی آسا ز غم خم زده | دمش دم ز دود جهنم زده
ز سودای جانان بجان آمده | ز افغان دل در فغان آمده
نهاده یکی شمع سوزنده پیش | سر افگنده چون شمع در پای خویش
ز بس کز دل خسته آتش فروخت | بر و شمع سوزنده را دل بسوخت
چه گویم که آن لحظه چون میگریست | که با شمع میگفت و خون میگریست

گدای تابناک اختر انجمن | سرافراز گردن کشی تیغ زن

تویی قایم اللیل شب زنده دار | اگر یکشب بمیرم تو شب زنده دار

چو از پا فتادم تو سر پا باش | ببالین من پای بر جای باش

ز سوز جگر تا گریزم چو تو | دمی گر نسوزم بمیرم چو تو

تو آن برق زن سیرتی بارقی | که شب تا سحر در تب محرقی

چو لاله همه خون دل میخوری | از آن رو چو سوسن زبان آوری

فروزنده سرفرازنده | درازی بقامت گدازنده

چو از آتشت کار دل در گرفت | دل آتشین کارت از سر گرفت

به آتش زبانی شده سر بباد | مگر کار تو با آب چشم اوفتاد

شب افروز شب زنده داران توی | چراغ دل و نور یاران توی

اگر آتشت جان بسوزد ترا | دل آتشین بر فروزد ترا

مگر از سوز دل گویی یک نکته باز | زبانت ببرند در دم بگاز

ز سر آتشت در دل دشمن زنند | نشانند بر نطع و گردن زنند

مزن دم که دلبسته یکدمی | چو در دم بمیری چرا خودمی

تو آن سرفرازی سرافگنده | که سر باختی همچنان زنده

برین گریه و سوز بر خود مخند | برو گریه و اشک گرمست پند
گهت می فروزند و گه میکشند | گهت می نشانند و گه میکشند
ترا چون سر و کار با آتش است | دل آتشین با آتش خوش است
اگر آتشش بجان بازگیری رواست | ور از آتش دل بمیری رواست
کشی خنجر تیز و پوشی کفن | زبان آور سرکشی بی سخن
گرت ساختند از چه رو سوختند | بگو بهر کشتند و افروختند
ترا با غم و خواب نبود سری | مرا از چه پروای خواب و خوری
شبم تا بود دود و انگشت دوده | که دود انگشتم بود و نابوده
چه مرغی که بی بال گیری هوا | ولیکن چو بلبل نداری نوا
اگر پر بر آری پرت برکنند | وگر سر بر آری سرت برکنند
تو آن شب نشینی که تا خاستی | ز دیرستی را دم از راستی
نگوید سر پروانه پیش کس | که پروانه روشن تو خوانی و بس
تنها ترا زان محرمی در حرم | که شب زنده داری و ثابت قدم
گهی دم زکافور و عنبر زنی | گه از روشنی لاف عنبر زنی
چه خوش در گرفتست کارت بشام | ولیکن بمیری بیکدم ببام

بشامت کشند و بپایت کشند
وگر سرکشی از سرت پر کشند

نشانند بر روی تخت بزم
کشندت ولیکن بهنگام رزم

ازان تا سحر خون دل میخوری
که با آتش دل بسر میبری

هوا بر سرت زد برهنه مخیز
سرت شد بباد آبرویت مریز

بپا از زارت بر آویختند
بکاشانه بردند و خون ریختند

چه بندی بیک رشته چندین امید
که هر دم بلرزی ببادی چو بید

چو پروانه در پیش میرد ترا
دو دو اشک دامن بگیرد ترا

ترا خود سر مهر و انجم کی نیست
تو لعبت سحر بان هم نخواهم که نیست

ولیکن تو هم پای بندی چو من
که گریی و بر گریه خندی چو من

ورا از دیده در دامن افشانده
ولی پاکدامن کجا مانده

درین بود دیگر گوهر شمعدان
زبانه زد ایوان شمع آتش فشان

چو زد شمع خاور ز مشرق شعاع
شب تیره را کرد گردون وداع

هوا لاف سرچشمه نور زد
زمانه دم از گرد کافور زد

در آمد ز در خادمی همچو ماه
شتابان به ایوان فغفور شاه

که بر خیز و بنشین بپای و میان
بیک گوشه خاره هم پا بپا

گرشته خرم نخچیر وار گلگون ... ز بهر نشست زد خیمه از چین برون

شهنشه روان گشت گفتار روا ... که فرمان فغفور فرمان رواست

بادهم برآمد چو سلطان شرق ... بایوان شطرنج نهاده چو برق

ز ناگه ز هر کو برآمد خروش ... ز خوبان چین چین درآمد بجوش

ز هر سو شتابان پری پیکری ... ز هر گوشه تابان قمر منظری

برون آمدند از حرم دختران ... چو از قبهٔ زرنگار اختران

همه مهربان شاه خوبان عهد ... بکه کوب که گوسه بربسته مهد

روان گشت در موکبش مه رخان ... چنان در رکابش شکر پاسخان

کله دار ترکان زرین کمر ... کمر بسته بر کوه سیمین ز زر

قصب پوش خوبان شیرین جواب ... قصب بسته بر گوشهٔ ماهتاب

پراگنده نه لعان خورشید روی ... بچوگان شبگون ز شب برده گوی

خور آئین نگاران گلچهر چهر ... کشیده بآئین خور تیغ مهر

یکی همچو خور گوی زرین بدست ... برانگیخته اسب چون پیل مست

یکی همچو گل از کنش نور پاش ... زده نعره کز پیش ره دور باش

یکی بر کمر بسته مشکین پرند ... یکی بر خور افکنده مشکین کمند

یکی بر سمن سوده مشک سیاه / یکی نافه افکنده بر طرف ماه

ملک چون بدید آن پریچهر را / همان عالم افروز بی مهر را

دلش چون کبوتر طپیدن گرفت / ز مژگان سرشکش چکیدن گرفت

ز سودای آن افعی پرشکن / بپیچید چون مار بر خویشتن

نقیبان برو نعره برداشتند / ز سر سود دیده بگماشتند

بیاور بهوشش که بیجان شود / چو سرگشته گویش بچوگان زند

که از ره برون شو که راه تو نیست / برین عرصه گه جایگاه تو نیست

بناکام شهزاده مرکب براند / ز ره باره بود یکسو جهاند

نه هوشی که تن را بدارد بجای / نه عقلی که هوشش بماند بجای

نه روی که از وی گزیند کنار / نه رای که بی روش گیرد قرار

بپرسید خسرو که شیرین چه بد / کجا میبرندش ز کاشانه صد

فرستاده شاه گفتا خموش / که اینجا نه جای قرار است و هوش

بیک منزلی دخت فغفور چین / یکی باغ دارد چو خلد برین

مر او را سمن زار نوشاد نام / درو ساخته قصری از سیم خام

شده خاک خاک وی آب حیات / نباتش برآورده شور از نبات

چو آید بهاران واردی بهشت　　لب کشت گردد چو باغ بهشت

ببوی گل و وصل فصل بهار　　شود کبک چنگی و نای هزار

همایون طوطی خرام از حرم　　برافرازد از بام کاخش علم

دو هفته دراسجا با وای چنگ　　کشندباد یکهفته در پای چنگ

غزلخوان غزالان پریزاد و راغ　　سرایان سرای تذروان باغ

گهی در هوا ریاحین پرند　　گهی بر سمن برگ نسرین خورند

گهی چنگ بر ساز بلبل زنند　　گهی چنگ در شاخ سنبل زنند

گهی بر لب رود ساغر کشند　　گهی رود سازند و می در کشند

بجلوتگهی عزم صحرا کنند　　بنزهتگهی طوف دریا کنند

دو هفته بدان شاه خوبان دهر　　پس از هفته باز گردد بشهر

سمنبر بتان در رکابش چو ماه　　رخ آرند دیگر بآرامگاه

کنون روز عیش است و فصل بهار　　گه خلوت و باده خوشگوار

روان شد ز چشم ملک جوی خون　　که می آید از کار او بوی خون

برآورد سوزنده آهی ز درد　　بنالید پنهان و پیدا نکرد

ز سرچشمهٔ دیدگان خون براند　　پس آنگه روان گشت و گلگون براند

چو بادِ بهاری سلیمان عهد / بایوان فغفورِ چین بُرد مهد

کیانی بساطِ ملک بوسه داد / چو اشکِ روان بر زمین اوفتاد

ملک آفرین کردش و خواند پیش / عقیقین سمیتش داد و بنشاند پیش

که این باده بر قول مطرب بنوش / زمانی به پرده سرا دار گوش

که ده روز رخ سوی صید آوریم / بسا کاهو از بقید آوریم

هم امروز عزم تماشا کنیم / به نیک اختر آهنگ صحرا کنیم

رفتن فغفور شاه بشکار و بهانه کردن شهزاده همای و از راه برگشتن و رفتن بشهر همایون و عیش کردن و کشتن پاسبان و باغبان را

بسی عیش بران جام عشق خواستند / قدح نوش کردند و برخاستند

کسی کو شود صید شیر افگنی / گرفتار آهوی خنجر زنی

به صحرا خرامد به آهنگ صید / چو آهوی وحشی در افتد بقید

برآید کمان ابروی از حرم / زند بر دلِ نازکش تیر غم

گوزنی فرود آید از کوهسار / بروباه بازیش گیرد قرار

چو آن گور از دشت سر بر زند / چو بهرام گورش بخنجر زند

کند شکر هم شجید چون شیر مست / شود کشته آهوی شیر مست

چه پروای صیدش بود یا شکار / چه سودای باغش بود یا بهار

بلی هر که بر تخت زرین بود / چه آگه ز درویش مسکین بود

شبی کو بود خفته بر تخت جم / ز بیداری پاسبانش چه غم

جوانی که نبود برنجی اسیر / چه اندیشه دارد ز بیمار پیر

بفال همایون شه کامیاب / برون آمد از کاخ افراسیاب

خروش تبیره برآمد بماه / جهان شد ز گرد سواران سیاه

برآمد غو کوس و آوای نای / در افتاد گردون سرکش ز پای

علم بر کشیدند لشکرکشان / درخشنده شد خنجر سرکشان

تو گویی ز بس شقهای درفش / بپوشید گردون حریر بنفش

ملک را بصحرا کشیدند رخت / نهادند بر کوه پیل تخت

شه چین و خلخ بآیین جم / ز خرگه به نخچیرگه زد علم

روان در رکابش شه کاشغر / جنیبت کش خسرو باختر

همای همایون برابر سپاه / بپرواز بر طرف نخچیرگاه

بگردون برآمد غو طبل باز / بهامون رخ آورد صید از فراز

گرفته هوا مرغ نخچیرگیر / گشوده کمین خسرو شیرگیر

پلنگ افگنان خنجر افراخته — جهان از هژبران بپرداخته

عقابان ز بس سوختابان شده — تذروان شکار عقابان شده

ز خون گوزنان همه کوه لعل — ز سم سمندان همه دشت نعل

شده دامن کوه پرخون ز رنگ — گرفته زمین رنگ پشت پلنگ

سگ گوش بر آهوان گشته چیر — شده آب شمشیر در حلق شیر

شه شامی از آهوی چشم یار — نمی بود چون آهوانش قرار

ز سودای آن نرگس شیرگیر — نمی بودش از شیرگیری گزیر

ز تشویش آن تاب داده کمند — ز دستش بصحرا فتاده کمند

سواران چو فارغ شدند از شکار — علم بر کشیدند بر مرغزار

ملکزاده چون آهوی پیل بند — بپیچید و خود را ز پا در فگند

که شاها بجانت که مردم ز درد — به نخچیرگه جان سپردم ز درد

ببر پرسید شه کز چه داری الم — زمین را ببوسید و گفت از شکم

ندانست خسرو که دردش ز کیست — ولی آتشین آه سردش ز چیست

چه داند کسی کو ز دل غافل است — که بیماری بیدلان از دل است

بفرمود کمشب درینجای باش — درین لاله زاری دلارای باش

ولی چون سفیده برآورد نفس
بجنبش درآرند مرغان جرس

برانگیز یکران که در ما رسی
ز تخت ثری بر ثریا رسی

پس آنگاه بیرق برافراختند
به نخجیرگاه دگر تاختند

شب و روز منزل بمنزل چو ماه
شکار افگنان می بریدند راه

چو زان جایگه رخت برداشتند
ملک را در آن دشت بگذاشتند

چو برق درخشنده از جا بجست
بکه پیکر خاره سم بر نشست

بباغ سمن زار ره بر گرفت
دل از شاه و نخجیرگه برگرفت

بهر لاله زاری که در میرسید
ز دل بوی خون جگر می شنید

بهر چشمه ساری که بر میگذشت
بسا کاب چشمش ز سر میگذشت

بهر کوه کو کوه پیکر براند
بدان کوه از دیده گوهر فشاند

بهر آن لاله را کو ورق برگشاد
ببوسید و بر چشم پر خون نهاد

نسیمی که از گلستان می وزید
از و مژده دل بجان میرسید

چو مرغ سحر خوان نوا ساز کرد
بباغ سمن زار پرواز کرد

جهان شد چو باغ صنوبر براغ
روان شد چو سرو خرامان بباغ

ببوسید برگ گل و یاسمن
چو گل چاک زد از هوا پیرهن

چنین تا بقصر همایون رسید — چو بلبل بنالید و دم در کشید

برافگند بر بام طارم کمند — بر آمد چو مه بر سپهر بلند

نواگر یکی پاسبان دید مست — سر افگنده در پیش چوبک بدست

ملک زاده برجست و پایش گرفت — پس آنگه بزد چنگ و نایش گرفت

چنان سخت بفشرد کو جان بداد — بزیرش فگند از هوا همچو باد

بیامد بنزدیک پرده سرای — شنید از حرم بانگ پرده سرای

بایوان درافگنده مستان خروش — برآورده نوشین لبان بانگ نوش

بزد چنگ و چوبک بکف در گرفت — بآهنگ بلبل نوا بر گرفت

بجنباند بر ساز مطرب جرس — بنالید چون مرغ شیرین نفس

چو بر چوبک پاسبان چنگ زد — بسا طعنه کان لحظه بر چنگ زد

به آهنگ چوبک زن نغمه ساز — بزد راستی نوبتی در حجاز

چو او بچه پاسبان در گرفت — خروس سحر خوان فغان بر گرفت

چو در طارم افگنده سازش خروش — ز نغمه سرای سرا شد خموش

دگر باره ساز لقانون نوا — نوای حزین را همایون شناخت

بزد چنگ بر ساز و آغاز کرد — ببام حصار این غزل ساز کرد

سرود شاهزاده همای بجواب پاسبان

نگارا سمن عارضا دلبرا | بتا ماه رویا پری پیکرا
جمال تو شمع است پروانه دل | خیال تو گنج است ویرانه دل
ندیدم چو پسته دهان تو هیچ | نه بستم طمع در میان تو هیچ
دو چشم تو ای لعبت مانوی | دو بیت است شایسته در مثنوی
دهان تو هیچ و میان نیست هست | دگر زانکه گوئی چنان نیست هست
اگر صبح دعوی کند صادق است | که بر مهر رویت چو من عاشق است
دگر آفتاب است روشن ببین | که دارد ز مهرت دم آتشین
ز سیمین تنت کوه گیرد کمر | که خود را توان بر تو بستن بزر
مرا ای سر زلفت آرام نیست | برون از تو دل را دلارام نیست
وگر چشم مست تو گوید که هست | گواهی نشاید شنیدن ز مست
درخشان عذار تو در شب چراغ | درفشان لبت گوهر شب چراغ
سر زلفت شوریده است دام دل | لب لعل جان پرورت کام دل
دو زلفت دو هندوی عنبر فروش | دو لعلت دو طوطی شکر فروش
ز فتنه دو جادوت مخمور مست | برآشفته هندوت آتش پرست

میان تو همچون دهان هیچ نیست — ترا با کمر در میان هیچ نیست

شب تارت آشوب مشک تتار — ز هندوت صد شور در زنگبار

نسیمت ز پرچین شب روز پوش — ببازار چین گشته عنبر فروش

دران زلف شوریده پر شکست — همه هندوانند آتش پرست

ترا زان سر فتنه انگیزی است — که چشم تو در عین خونریزی است

بدریای عشق تو دیوانه دل — ز زنجیر زلف تو دیوانه دل

چو در دستم آن زلف سرکش فتاد — از و جان من در کشاکش فتاد

قدم زان کمان باشد و دل چو تیر — که تیر و کمان باشدت دلپذیر

برون آی و بر چشم من تکیه ده — که سرو سهی بر لب چشمه به

چو ترکی تو خال تو هندو چرا است — که از هندوان ترکتازی خطاست

ترا طره در عین طراری است — ازان نرگس کارش ستمکاری است

شب است گرد خورشید عالم فروز — خطش تافتن برده بر تیره روز

تو خوش باش ارت جعد آشفته است — که پیوسته ابروی خوش جفت است

بر فیض و نقشت نرفت از خیال — که جانی و از جان نگیرد ملال

دهان تو ام در گمان افگند — میان تو ام در میان افگند

دو چشمت دو ابروی زنگاریت / که پیوسته کارش کمانداریست

ز چشم خوشت چشم بد دور باد / روانم ز مهر تو پر نور باد

فراز آمدن شاهزاده همای از بام قصر همایون و طپش کردن

چو دستان آن مرغ دستان سرای / شنیدند مستان بستان سرای

سر مطرب از چنگ بنهاد و عود / برآمد بسوز دل از عود دود

نهادند بر قول او جمله گوش / برفتند صد باره هر یک ز هوش

همایون از آن خسروانی سرود / برفت از دل تنگش آرام زود

رخش همچو گل در چمن برشگفت / سر حقه لعل بگشود و گفت

که تا پاسبان شد ترنم نواز / نیامد چو بلبل بدست باز

چه حال است کاشفتگان می‌زنند / سحرگه ره عقل و دین می‌زنند

مگر چون من او نیز دلداده است / ولیکن ور کنج پیراده است

نوا هر دم از بینوائی زند / ولیکن دم آشنائی زند

یکی گفت بلبل بوقت سحر / بود نالهٔ زار او زارتر

یکی گفت قمری بفصل بهار / برآرد دم صبح بانگ هزار

یکی گفت گر زانکه دردش نهفته است / چه دربان چو کارش برونق زده است

یکی گفت مست [illegible] / برآور دهقان چون [illegible]

دمی بر سماعش بنهادند گوش / برآمد ز مرغ صراحی خروش

می تلخ در ساغر انداختند / ز لب شور در شکر انداختند

فلک شیشهٔ مه چو بر سنگ زد / مه چنگشان چنگ در چنگ زد

چو او ناله ز ایوان بکیوان رساند / فلک شان غزل را بپایان رساند

زمانی نگر دید بر طرف بام / پس آنگه برآمد چو ماه تمام

ز روزن نظر در شبستان فگند / دلش آتش سینه در جان فگند

بستین بهشتی پر از حور دید / ز نرگس دیگیش چشم بد دور دید

همه عارضان چهره آراسته / سر زلف شوریده پیراسته

نوا ساز مستان نوا ساخته / ترنم بطارم در انداخته

چو مرغ سحر در سماع آمده / پی طره شان در نزاع آمده

نوا بانگ بر سیم مستان زده / قدح خنده بر می پرستان زده

همه دلبران شاه سیمین پیکران / بت گلرخان سرو سیمین بران

برآورده رنگ زرین گشته چو ماه / فرو هشته از چهره شعر سیاه

در افگنده در زلف مشکین گره / پراگنده بر برگ نسرین زره

چو تنگ شکر در شکرگون پرند | شکر ریخته از شکردان قند
گهی قول مطرب همی کرد گوش | گهی باده در نقل می‌کرد نوش
نسیمش گره بر خم مو فگند | سر زلفش از چهره گیسو فگند
تو گویی شب تیره رخشنده ماه | پدید آمد از زیر ابر سیاه
چو شد روز زن لعبت چنگ زن | شد اشکش همایون دم از رود زن
بگریید چون شمع بر کار خویش | بخندید بر گریهٔ زار خویش
که آیا مه مهربانم کجاست | دلارام و آرام جانم کجاست
چه بودی گر این لحظه اینجا بدی | فروزندهٔ مجلس ما بدی
چو شمع آمدی در شبستان ما | برافروختی کاخ و ایوان ما
ملک را چو این نکته آمد بگوش | دل از آتشش برآمد بجوش
برافروخت از هفت خرگاه سر | ز روزن فرو کرد چون ماه سر
بخندید و در از لعل شیرین گشود | در افشان لب از خنده بر وی نمود
که اینک جگر خسته بر در است | بخدمت شتابد اگر در خور است
گدایی به درگاه شاه آمده است | سهایی به خرگاه ماه آمده است
رخ آور به بام ار در آید بشام | اگر زینگونه صیدی کم افتد بدام

سمنبر پریزاد حوری نژاد ‏/ برآمد ببام شبستان چو باد
بایوان در آورد جمشید را ‏/ بجان مشتری گشت خورشید را
همای همایون سلیمان عهد ‏/ چو بنهاد در کاخ بلقیس مهد
روان مهر ماهش بجان در گرفت ‏/ سنان چون دل از تنگ در بر گرفت
بسیمینه نخ اندر آورد دوست ‏/ دل خسته در زلف مشکینش بست
گره برگشود از قبا کشتیش ‏/ برآورد شور از شکر خالش
سر درج لولوش در بر گرفت ‏/ دو مرجانش در لولوی تر گرفت
ز مشک از میانش کمر میگشاد ‏/ ز لب در دهانش شکر می‌نهاد
ز گلبرگ ریحانش را میکشید ‏/ بیاقوت مرجانش را می‌برید
مسلسل شبش را ز مه میگشود ‏/ فروزان مهش را از شب میربود
قمر ساقی و زهره دستان نواز ‏/ گه این عود سوز و گه آن عود ساز
شبستان شهنشهی پر از حور بود ‏/ ولیکن ز نامحرمان دور بود
شه و مشتری گشته یار سپهر ‏/ قران کرده بودند در برج مهر
شده طالع ماه از فر شاه ‏/ هلالی شده شاه از مهر ماه
گهی شاه در منزل ماه بود ‏/ گهی ماه در سایهٔ شاه بود

ز گلشان شبستان گلستان شده ‌‌ ‌ ز رخشان همه کاخ رخشان شده

بر انگیزند تا صبحدم دم زدند ‌ ‌ بسی خاک در چشم زمزم زدند

برون آمدن شاهزاده همای از قصر همایون و کشتن پیر باغبان و گرفتار شدن در بند فغفور چین

سفیده چو زد خنده بر کار شب ‌ ‌ ز آفاق بزدود زنگار شب

همای از شبستان برون زد علم ‌ ‌ بطرف چمن شد چمان از حرم

برآمد بکه پیکر باد پای ‌ ‌ چو آتش درآورد بر باد پای

ز ناگه یکی پیر دهقان چو باد ‌ ‌ بسوی شه از بوستان رخ نهاد

بزد چنگ و بگرفت شه را عنان ‌ ‌ برآورد چون شیر جنگی فغان

که هی شب بگو تا کجا بوده‌ای ‌ ‌ بدین قصر خرم چرا بوده‌ای

من از دور دیدم که چون آمدی ‌ ‌ ز قصر همایون برون آمدی

نشاید بگرد حشت فغفور شاه ‌ ‌ بباغ سمن زار نوشاب راه

بگیرم برم پیش شاه کنون ‌ ‌ ز درست کشتم گر نیائی برون

بغرید شهزاده چون پیل مست ‌ ‌ بغل برگشاد و بیازید دست

سرش را بپیچید و از بن بکند ‌ ‌ بیفشاند و بر خاک راهش فکند

پس آنگه جنیبت بصحرا دواند ... ز چشم اشک گلگون بدریا دواند

نه در سر که رخ سوی شه آورد ... نه در دل که روی بره آورد

نه روی که بیند دگر روی شاه ... نه راهی که ره آورد سوی شاه

نه دستی که دیگر بدست آردش ... شکستنی وزان زلف بست آردش

نه صبری که روزی کشد بر درش ... شود روزی آنروز و شب زیورش

سری پر ز شور و دلی پر ز درد ... لبش پر ز باد و رخی پر ز گرد

عنان داد که کوه شبرنگ را ... بدلبر سپرده دلی تنگ را

ز ناگه برآمد یکی تیره گرد ... که تاریک شد گنبد لاجورد

جهان گشت پر ناله کرنای ... بعالم در افتاد بانگ درا

برون آمد از گرد گلگون شاه ... بگردون برآمد خروش سپاه

شه چین چو از گرد ره در رسید ... جنیبت بقصر همایون کشید

سپه چیده شد پیش شاهنشهان ... جهان زیر دست و فلک زیر ران

علم بر سر باره قوسه سپه زد ... بساط فلک را بچشم آب زد

مه سپه خاک سراپرده را ... نکهت بر بهار آب افسرده را

یکی از مقیمان آن بارگاه ... فرو گفت در گوش شنفور شاه

حدیث همایون شب با شبان | دگر قصه چون یک بزن و باغبان
ولیکن نگفت این که شب تا سحر | شکست از شبانه همایون شکر
چو آن نکته بشنید فغفور چین | بر آشفت و در ابرو افگند چین
همان دم بفرمود کاندر زمان | در آرند شه را به بند گران
جهانسوز ترکان پر چین کمند | گرفتند شه را و کردند بند
فگندند در گردنش پالهنگ | پیاده دوان بر سر خاره سنگ
بتوران ورش آشیان ساختند | به بند گرانش در انداختند
وز آنجا نهادند رخ سوی چین | سری پر ز شور و دلی پر ز کین
چنین است آئین این چرخ پیر | که گه چون کمانست گاهی چو تیر
خمار است و مستی و تخت است و دار | نشاط است و اندوه گنج است و مار
گرت جام نوشین دهد دور نیست | ولی نوش بی نیش زنبور نیست
گهی شیر نر در کمند آردت | گهی همچو آهو بسیار آردت
نیابی گلی بی دو صد برگ خار | نیابی نکهت مهره بی زهر مار

زاری کردن شاهزاده همای بتوران و در بند زاری کردن در

ملک چون گرفتار شد در کمند | سپهرش به بند گران در فگند

نگرسید بر درد پنهان خویش / بخندید بر چشم گریان خویش

بنالید از گردش روزگار / بر آشفت از بخت آشفته کار

چو شمع شبستان بدش پای بند / که شمع شبستان بود پای بند

بجز آه دلسوز کس همدمش / بجز درد دلگیر کس محرمش

در آن بند زین روی میبود شاد / که می آمدش زلف دلبند یاد

شبی سیر گشت از جوانی خویش / بیزار شد از زندگانی خویش

ز بس آتش سینه در تاب سوز / نبود آن شبش هیچ پروای روز

شبی تیره چون اژدهای سیاه / زمانی سیه گشت تا اوج ماه

بریده ز صبح جهانتاب مهر / بدود جهنم بیالوده چهر

نه شب زنگی آدمی خوار بود / ویا هندوی دیو کردار بود

مغانرا فسرده قندیل دیر / فرومانده گردون گردان ز سیر

نه مرغ سحر در فغان آمده / نه پیر مغان زند خوان آمده

جهان قیرگون گشته تا قیروان / بر آورده شب دود دوش از دهان

تو گوئی سیه دست خنجر بدست / بهر گوشه زنگی سیه می پرست

شب تیره چون روز بیحاصلان / سیه اسر و چون آه آتش دلان

شده قطب خلوت نشین معتکف — نگر گرد دستش تیر شب منکسف

زده نعش دم ز آتش پیکران — سپرده بقطب فلک اختران

عقابان شرقی فرو برده سر — غرابان غربی بر آورده پر

شده دیو کیوان گسسته رسن — بر آورده بیرق سهیل یمن

رمیده بران کوه از تیغ کوه — شده گاو گردون ز هیبت ستوه

برون رفته تیر سپهر از کمان — مر آن تیر را جدی گوئی نشان

مه و مشتری را درین آسیاب — روان گشته خرچنگ و ماهی در آب

بره تیر مریخ را کرده رو — برین بسته پشت شیر پویان آمد

عروس سپهری نهان از شفق — شده زهره بربط نوا از افق

عطارد شده زهره اش خوشه چین — قمر گشته بر ثور محمل نشین

برین چنبر چرخ آسمان — ره کهکشان چون ره کشتزار

ثریا چو یک خوشه در خوشتاب — بر آورده غواص گردون بر آب

سپهر از تحیر سر افگنده پیش — فرو ماند چون قطب بر جای خویش

ستاره فرو برده دندان بشب — بخون شفق آسمان تشنه لب

سفیده نهان کرده رخ در نقاب — ز هر سو نهان گشته کلک شهاب

جهان را بسر شده دود دل — فرو رفته پای کواکب بگل
زمین در سر آورده چتر سیاه — زماهی شده تیره گون تا بماه
خروس سحرخوان فروبسته دم — زنگ دار شب بر کشیده علم
پرند سفیده شده تار تار — زمانه چو مرغی بمنقار قار
چراغ فلک را فرو برده نور — فلک روز را از جهان کرده دور
بجنبانده مرغ سحرخوان جرس — نه صبح از سیاست گشوده نفس
تبیره زن افتاده در پای نیل — زمانه شده غرق در پای پیل
بدست دهل زن فرو رفته قار — ز دست کواکب برون رفته کار
درافتاده چون یک زن از پیش طاق — شب تیره تا روز در رخنه فراق
دران تیرگی شاه شاهی نژاد — ز صبح فروزنده میکرد یاد
بسا دیده کان شب تیرگان سفت — بسا کان شب از آتش دل بگفت
که یا من مکن شادی ای شب ابی — که خود بروز من آن شب کسی
من امشب مگر در چه بیژنم — و یا در کمین گاه آهرمنم
سفیده ندارد مگر مهر کس — که زینسان فرو بسته از بیم نفس
مگر دیو ملک سلیمان گرفت — و یا تیرگی آب حیوان گرفت

اگر پای سیاره بشکسته اند / دم صبح خیزان چرا بسته اند
شبا پیش ازین همچو شمعم مسوز / چراغم ز شمع فلک بر فروز
چه بودی گرم بخت یاور شدی / و یا همدم امشب سپید شدی
گرم عمر شیرینی ای شب سرا / ورم جانی ای روز روشن برا
نواساز شب گو بجنبان جرس / خروس سحر گو بر آور نفس
تبیره زن نوبتی گر بمرد / خروسان پرده سرا را که برد
ازان برنمی آید آوای مرغ / که بستند پای شب و نای مرغ
چراغ دلم مرد و من مرده دل / شبم خون دل خورد و من خورده دل
چرا ای سحر دم فرو بسته / دم صبح در کام بشکسته
شب است آخر این یا بلای سیاه / که بر مرغ و ماهی فرو بسته راه
ترا ای شب تیره امشب چه بود / که گردون برآورده از دوده دود
ازین روسیاهی ترا ننگ نیست / برون از سیاهی مگر رنگ نیست
بروای سیه کاری از حد مبر / که هم عاقبت بر تو خندد سحر
مرا امشب ای شب تو دلسوز باش / درین تیرگی ضامن روز باش
چو شمعم بکش یا شبم بر فروز / چو عودم بساز ار چو عودم بسوز

جهانرا اگر تیره روزی چو من — مبادت شب تیره روزی چو من

بمرگی که کردی سیه جامه را — که چون جامه کردی سیه نامه را

سخنهای سحرگر نداری غمی — بر آر از دل آتش افشان دمی

خلاص دادن سیمین رخ دختر سهیل جهانسوز شاهزاده همای را و آوردن بقصر همایون

درین بود کامد نجاتش پدید — ز ظلمت شد آب حیاتش پدید

چو یک نیمه بگذشت زان تیره شب — بزندان درآمد مهی نوش لب

چو بادام ترکان چین نیم مست — چو شمعی فروزنده شمعی بدست

شده جلوه گر چون خرامان تذرو — غلام قدش گشته آزاد سرو

دلاویز چون زلف عنبر شکن — شکر ریز چون لعل شکر شکن

دلارای چون خلد عنبر سرشت — خرامان چو طاوس باغ بهشت

گره کرده بر ماه شب پوش را — نهاده به شب در بناگوش را

برافگنده مشکین نقاب از قمر — بشیرین سخن برده آب از قمر

گلش باغ حسن و تنش جان جان — چو نسرین نهان گشته در پرنیان

شکر در لب و سحر در چشم مست — قمر در رخ و نور در زلف بست

ز چوگان خم گیسویش برده گوی — ز گیسوش مار سیه برده موی

برآمد چو ماه و درآمد چو باد ... ثنا گفت بر شاه شاهی نژاد

به گلبرگ مشک سیه بر شکست ... بزد چنگ و بندش بخشم درشکست

چو بند گرانش سبک برگرفت ... چو سرو روانش به بر درگرفت

ملک همچو یوسف برآمد ز چاه ... تو گویی ز ماهی برآمد به ماه

بپرسید کای سرو باغ روان ... فروغ جمالت چراغ روان

بگو راستی سرو آزاده ... و یا حوری از آدمی زاده

اگر ماهتابی بگو روشنم ... که تابی شب تیره از روز نم

همه مهربان روی نسرین عذار ... ز پسته شکر دریشه نثار

که ای قامتت سرو آزادگان ... همه مه رخان شاه شهزادگان

گل خسته نوک خاری مباد ... میان تو در هر کناری مباد

درین قلعه شاهی بلند اختر است ... که افزون تر از لشکرش لشکر است

ز سهمش برین چنبر سرنگون ... شود کار گردون ز چنبر برون

به شیر و کمر برگشاید ز کوه ... شود کوه از هیبت او ستوه

ز تیغش بلغزد دل آفتاب ... بود اصلش از نسل افراسیاب

مر او را اسپیل جهانسوز نام ... که زیبد دو صد چون سهیلش غلام

ز شاهان ستاند بشوکت خراج — ولیکن فرستد به فغفور باج

سمن رخ منیژه دخت نامی او — برخ مایهٔ شادکامی او

دلم مدتی شد که صید تو شد — چو آهو گرفتار قید تو شد

تو در بند بودی و من بنده ات — تو سرکش ولی من سرافکنده ات

ترا بند بر پای و بر دل مرا — ترا پای در جای و در گل مرا

بگویم ببالا بلای توام — که سرگشته و مبتلای توام

گرت چون همایون بود دلبری — یقینم که با ماست نبود سری

کجا ذره آفتابی شود — و یا پر مرغی عقابی شود

ولی در تو چون از تو نتوان پرید — بفال همایون توانم رسید

اگرچه همایون ندارم جمال — نگویم همایون ندارم بفال

چه بد کرده ام گرچه بد کرده ام — که خود را گرفتار خود کرده ام

چه درمان چو در دست درمان من — توئی جان من مرهم جان من

تو دانم که با من نیائی بسی — که چون همایون نداری کسی

ولیکن چه میسوزم ای دلفروز — چه باشد که با من بسازی سه روز

که شه شد به نخچیر و با برگ ساز — نیاید بیکهفته از صید باز

تو خوش باش و از هیچکس غم مدار — که گردد بکامم دولت روزگار

بگفت این و بنهاد پیشش طعام — پس آنگه بگردش درآورده جام

بخلوت سه روز و سه شب دم زدند — دو عالم بیکجا همی کم زدند

گه این ذره بودی گه آن آفتاب — گه این مست عشق و گه آن مست خواب

گهی ماه ساقی و شه نغمه ساز — گهی شاه دلبند و گه دلنواز

از آن پس ملک رامه خوش خرام — بیاورد دستی سلاح تمام

دگر بادپای چو ابر بهار — نوندی زمین کوب دریا گذار

شه هیلین را چو مه اسپ داد — بشهرخ شه شامیش رخ نهاد

لبش را لب شکر آلود کرد — گرفتش در آغوش و پدرود کرد

ز میدان چشم اشک گلگون براند — جنیبت بقصر همایون دواند

آمدن شاهزاده همای بپای قصر همایون و سخن گفتن

چو زرین علم شد بعالم نهان — شب قیرگون دم زد از قیروان

همای آشیان کرد در پای قصر — بپرواز شد تا بافضای قصر

بجولان درآورد که کوب را — برآورد آهِ دل آشوب را

بدو پیکر چرخ را ره ببست — بصور نفس قلب گردون شکست

طناب نهم خیمه درهم کشید　　تتاج شتیم پرده برهم درید

چو دریا سرشکش درآمد بموج　　چو عنقا خروشش برآمد باوج

چو مه بر در قصر منزل گرفت　　در قصر در آتش دل گرفت

هما یون و دلبر بت دلکسل　　سروشش فرو گفت در گوش دل

که چون لعل کانی برون آر درج　　برآ همچو خورشید رخشان ببرج

که سر بر زد از کوه ماه مهی　　برآمد ز شرق آفتاب شهی

مه مهر پرور برآمد بباام　　مهش مهربان گشت و مهرش غلام

ز شب بست پیرایه آفتاب　　فگنده کشش سایه بر ماهتاب

چو مه رفت در آسمانی پرند　　ز عنبر گره کرده بر مه کمند

سیه شعری از سنبل مشکفام　　فروهشته از طرف ماه تمام

دو جادوی رو بین فگن نیم مست　　بغبغب ترنجی ترنجی بدست

مهی دید با طلعتی همچو ماه　　فروزنده بر پشت ابر سیاه

خطش از مشک تتاری غبار　　مهش را شب قیرگون در کنار

چو مه را ملک بر لب بام دید　　مسلسل بگرد مهش شام دید

روان با سرشک روان همچو باد　　بغلطید و بر خاک ره او فتاد

گهر پوشِ لب را گهر ریز کرد / بر و جان شیرین شکر ریز کرد
ثنا گفت و گفت ای مه دلفروز / شبت قدر بادا و نوروز روز
جهان روشن از روز و شب زیورت / روان تشنهٔ چشمهٔ گوهرت
دل آشفتهٔ شام مه منزلت / روان گشته آب چه بابلت
ازان چاه بابل که جان میبرد / چه چاهیست کاب روان میبرد
بزلف تو تا سر برآورده ام / باشفتگی سر برآورده ام
ز موی میان تو موی شدم / ز مشک تو قانع ببوی شدم
ضعیفی که افگندیش در کمند / گرش میکشی در برویش مبند
غریبی که امیدش از خوان تست / درش باز کن زانکه مهمان تست
کریمان کسی را که مهمان کنند / دلش را نشاید که بریان کنند
ترا گرچه نیروی سرپنجه هست / بجان ضعیفان میالای دست
بکویت ز روی نیاز آمدم / بکویت ز راه دراز آمدم
درم باز کن تا کشم بر درت / وگرنه بمیرم ز غم بر درت
دلم باز ده تا جفایت کشم / مکش سر که سر زیر پایت کشم

پاسخ دادن همایون همای را

شکر لب لب در فشان برگشود — بشیرین زبانی زبان برگشود

که شاها سرت سبز و رخ لعل باد — سمند ترا ماه نو نعل باد

فلک حلقهٔ از کمر زر گشت — شده تیرکش چرخ ترکش کشت

چه گویی ز راه دراز آمدم — برو باز شو گر تو باز آمدم

چه نامی که نامم بدادی به ننگ — مزن بر زبانم چو دادی بچنگ

سمن رخ رخش را سمن رخ نهاد — که رخ بر رخ چو تو فرخ نهاد

برو باز کاری که داری بساز — بزاری بسوز و بخواری بساز

مگو گر تو دل بر نشاید گرفت — بیکدل دو دلبر نشاید گرفت

سرا چون تو بسته دهان تنگ نیست — که حاصل ز نامم تو جز ننگ نیست

برو باز پس گرد و ره پیش گیر — سر بازاری سر خویش گیر

کسی مرد سرپنجهٔ عشق نشست — که همچون فلک آمد و نادرست

تو گویی که تا نقش بازی کنی — که با هر کسی عشقبازی کنی

برفتی و نرد دغا باختی — زدی مهره لیکن بدان تاختی

نگاری گرفتی که در خورد تست — بمیدان خوبی هم آورد تست

کنون لطف کردی و باز آمدی — به بیچارگی چاره ساز آمدی

من و آرزویت کجا تا کجا
که ناید ز ترک خطائی خطا

تو در مهر چون مه نباشی تمام
که از شامی و مهره ناید ز شام

گهی پاسبانم بزاری کشتی
گهی باغبانم بخواری کشتی

چرا از دل سکیتادم چو اشک
که از چشم خلقی فتادم چو اشک

شدم در هوای تو رسوای دهر
بدیوانگی شهره گشتم بشهر

تو گر بهر من اوفتادی ببند
ولیکن بهی آمدت در کمند

من خسته در بند سودای تو
پریشان چو جعد سمن سای تو

نه کس همدمم جز دم صبحدم
نه کس همزبانم بغیر از قلم

بمهر تو زان سر برافراشتم
که سر چون قلم بر خطت داشتم

قلم این زمان از تو برخاست است
که چون مهره کج باختی راست است

دست شکست و نوا فسرده
ولی در نگین غلط کرده

بده دم که با نامه هم نفس
فسونم مده زانکه با دست و بس

نه طفلم که گوی چکیدانه نار
ستانم ز تو گوهر شاهوار

مرا گر تو گوئی که سروی رواست
ولیکن نیایم بطبع تو راست

شکر خاییم و تلخ پاسخ نیم
سمن بوییم اما سمن رخ نیم

توئی فتنه در تو نبینی فتنه خاست — در آرزو تا انکه بر فتنه بندم روا

دگرز انکه بالای سر بینیم — ببام آمدم تا چو خور بینیم

منم ابر گرینده شب تا سحر — بود ابر گرینده بالای سر

پاسخ دادن هما همایون را

ملک خاک راهش بمژگان برفت — پس انگه چو زلفش بر آشفت و گفت

که ای عارضت باغ نسرین من — بر و بوی روشن جهان بین من

ز ماه تو صد طعنه بر مشتریست — بوجهی که صد وجهش از دلبریست

دلم نقش ماه تو تو بسته است — که پیوسته در مهر پیوسته است

دران طاق فیروزه بینم گره — که پیوسته گوید کمانش که زه

شود شیرگیر از دو آهوی تو — سگ کویت ای من سگ کوی تو

چو در تابم از شمع خلوتگهت — ازین بیش من خاکبوس رهت

مگر پیش روی تو بمیرم چو شمع — که از سوز دل تا گریزم چو شمع

چو اشکم بهر سو دواندن که چه — چو خون دل از دیده راندن که چه

بهین بازی دیده باز من — که هر لحظه پیدا کند راز من

غمم نیست غمخوارگان — بکن چاره کار بیچارگان

منم خاک کوی تو ای سیم بر — بباد دم مده آب رویم مبر
مکن تکیه یار درویش باش — جراحت مشو مرهم ریش باش
بخون کسی چون تو مغرور نیست — اگر دلربا شی ز من دور نیست
دلم دلبر و دلربا پیش توی — چه درمان چو دردم دوا پیش توی
دوا از که جویم که دردم زتست — دل آتشین آه سردم زتست
گرفتم که خون بر تو کردم حلال — چو کشتی مکن خون من پایمال
بجان تو ای جان من زان تو — دل و جان من برخی از جان تو
گر مانند زلف ار ببری سرم — ز سر بگذرم وز سرت نگذرم
غریبم ولی از تو نبود غریب — که بختی ز انعام عامم نصیب
از آن روی می پیچم از بخت روی — که سختی کنند مرورا سخت روی
دمی با تو گفتم برآرم ز دل — ز خون دلم پا فرو شد به گل
دست با که رانم چو همدم توی — غمت با که گویم چو محرم توی
دلم در غم عشق و غم در دل است — چه غم نیست دل نیست این مشکل است
نه در وار کشتی و در زاری کشتی — بکش یا مکش چون مراد کشتی
دلم زان ز مهر تو در آتش است — که در سوختن شمع مجلس خوش است

گرم گویی از چشم من دور باش / زنند دور باش تو ام دور باش

نگوییم که ماهی که ماه سپهر / بکاهد ز مهر و تو فارغ ز مهر

تو سرو روانی که سرو روان / سراپا تن است و تو چون روان

دمی فتنهٔ بستان چو برخاستی / مشو کج چو بر کار من راستی

مران چون سگ کوچه از در مرا / مدار از سگ کوچه کمتر مرا

بسازم زمرد خاک کویت پاک / که با خود برم خاک کویت بخاک

بدان رخ که شاهان رخش می‌نهند / همایون رخان فرخش می‌نهند

که چندان بساطت بر رخ بسپرم / که رانند شاهان جفا بر سرم

دران شام شبگون بختم ار رست / دگر دست یابم بدست ار رست

ز مهرت مبادا دل خسته دور / که گیرد چراغ مه از مهر نور

پاسخ دادن همایون همای را

سمن برگ روی همایون جمال / همایون بنام همایون بفال

روان کرد از تنگ شکر شکر / فروریخت از درج گوهر گهر

شکر را حلاوت ز یاقوت داد / رطب را ز شیرین شکر قوت داد

بیاقوت بشکست نرخ نبات / برانگیخت آتش ز آب حیات

عقیقش سپرد آب دُرّ عدن   چو طوطی شکرخا شد اندر سخن

که ای گلبن باغ فرماندهی   بقد راستی را چو سرو سهی

چو سوسن سراسر زبان بینمت   بدل راست کج چون کمان بینمت

چو سروت اگر راستی پیشه بود   چو از بنده آزاد گشتی چه سود

تو آتش زبانی و دل همچو باد   خدایا چنین کس هوائی مباد

گهی شمسه بر سرو رفشد چو مهر   گهت آذر افروز خورشید چهر

کنون خود سمن رخ هوادار تست   گلستان رویش سمن زار تست

کجا با من افتی که افتاده ام   دلم کی دهی چونکه دلداده ام

ولیکن چرا آب خود میبرم   چو شمع ازچه رو خون خود میخورم

اگر سروی آزاد گشتم ز تو   وگر زانکه عمری گذشتم ز تو

مرا گرچه از دیده بیرون نه   همائی ولیکن همایون نه

زلعل لبت تا شنیدم سخن   دمی بی سخن بر نیاید ز من

ز مهر تو تا پرتوی یافتم   رخ از مهر تابنده بر تافتم

کنون حاصلم از تو رسوائیست   چو مهر از تو ام بهره تنهائیست

من آن مرغ زارم که در مرغزار   نوا میزدم بر سر شاخسار

به طرف چمن آشیان داشتم — هوای گل و گلستان داشتم

گهی می‌پریدم چو آهو به راغ — گهی می‌پریدم چو طوطی بباغ

بباغم بجز سنبل عنبر نبود — بباغم بجز برگ عبهر نبود

سمن را ز هم میگشودم ورق — چمن را ز گل می فگندم طبق

گهی دیده در نرگس مست بود — گهی دستهٔ لاله در دست بود

ز هر گلستانی گلی چیدمی — ز هر غنچه خرده دیدمی

چو سرو از لب چشمه‌ها رستمی — وطن بر لب چشمه‌ها جستمی

گهی سیر سرو سهی کردمی — گهی با ریاحین بسر بردمی

گهی در چمن گشتمی نغمه ساز — بصد دست بر سرو دستان نواز

کنون حاصلم از تو بیحاصلیست — دلم را نصیب از غمت بیدلیست

نه یاری که با او برآرم دمی — نه رازی که با کس بگویم غمی

بجز بی اگر یار کی داشتم — ترا در جهان یار پنداشتم

چو دیدم بهر حال سست آمده — چو دل قلب و بی نادرست آمده

بدرد تو ام چاره تنهاییست — ز درد تو درمان شکیباییست

بیا وار چه دادم بتو دل — کنون برگرفتم ز روی تو دل

پاسخ دادن همای همایون را

منم خاک راهت زمین بر گذر
چو خاکم مکن خوار و آنگه مسپر

ملکزاده گفتا ای حسن خرگهی
شکسته قدت پشت سرو سهی

ز لعل لبت آب عناب شد
بر لعلت آب حیات آب شد

دم عیسوی پیش نطق تو باد
مسیحا هوادار نطق تو باد

بشستا و طوطی خموش است هم
که شد در امستی ز البالم علم

به آهوی صیاد و شیر افگنت
بسد خار مژگان خنجر زنت

به خونریز بادام بادام تو
به آشوب زلف دلارام تو

به رویت که بی نور شد نار ازو
به مویت که چون مور شد مار ازو

به آن روز کز شب بود زیورش
بدان شب که پی روز باشد برش

به افسون آن افعی مهره باز
که بر ماه گردد شبان دراز

به دود افگن آن دود آتش ستان
به آتش وش آن آب آتش نشان

بدان عنبرین مشک عنبر بدوش
بدان شکرین شهد شکر فروش

به دلگیری آن مسلسل کمند
به شیرینی آن شکر ریز قند

به تاریکی آن شب مه‌سای
به جان بخشی آن لب جانفزای

به سر بر قمرسائی کاکلت | به رخ بر سمن مالی سنبلت
به آب حیات گلاب آتشین برد | وزو پردهٔ آب و آتش درد
بدان برگ نسرین بستان فروز | بدان ماهتاب شبستان فروز
به آبی که در چشمهٔ نوش هست | به نوشی که در لعل دُرپوش هست
به خالی که در طرف چاهت فتاد | سپندی که بر قرص ماهت فتاد
به لعلی که سرچشمهٔ گوهرست | به ماهت که مهرش بجان مشترست
به لعلت که بشکست نرخ نبات | به شهدت که برد آب آب حیات
بدان عقد پروین خورشید جای | بدان شام شبگون خورشید سای
به چین دلاویز سوداگرست | به قند شکرریز حلواگرست
به ابروست آن قوس طغرا مثال | که طغرا کشد بر مثالت جمال
بدان هندوی سرکش سرفراز | بدان زنگی کافر ترکتاز
بدان طوق غبغب معلق زماه | چه آبی فروهشته از زیر چاه
به نارت که در نار نار افگند | به مهرت که مه را ز کار افگند
به دلدوزی ناوک چشم تو | به دلسوزی آتش خشم تو
به آزادی سرو سیمین برت | به دُرباری لعل پر جوهرت

بموی میان تو گاه کنار / به گلبرگ رویت به روز بهار
بدان کوه سیمین زرین کمر / که کوهش بخدمت نهادست سر
به خلخال زرین گوهر نگار / که در پای دوست بود پایدار
به نقشت که هرگز نرفت از خیال / به نامت که باشد همایون بفال
به کوی تو آن رشک باغ بهشت / که بابی است از خلد عنبر سرشت
به بادی که آرد بمن خاک پات / که خاکش به از جوی آب حیات
که گر خاک گردد تن خاکیم / گواهی دهد جان ز دل پاکیم
ز دل شستم اکنون بخوناب چشم / دواندم چو باد از پی آب چشم
چو باد ار بیارم گذر بر درت / کنم جان و دین بر سرت جان فشر

پاسخ دادن همایون هما را

سهی عشوه گر آفتاب طراز / بت قندلب دلبر دلنواز
قصب پوش ماه و گره گیر مو / گل اندام سرو و سمن برگ رو
فروزنده خورشید طوبی خرام / فزاینده طاوس طوطی کلام
شکر ریز نوشین لب قند خند / بت سرو رفتار مشکین کمند
نگارین سیمین بر سرو قد / همایون مه پیکر زهره خد

سر درج لولوی تر بر گشود | دل شهد و جان شکر بر گشود
بتنگ در آورده شور از نبات | ز شهد لبش رفت آب آب حیات
بتنگ شکر زخ شکر شکست | بدرج گهر قدر گوهر شکست
دل لعل شد خون ز عناب او | روان آب زان در خوش آب او
طبرزد بر شکرش آب شد | ز نوشین لبش آب نوشاب شد
شکر ریخت از شهد شکر نثار | رطب را در افگند در خار خار
به بیغاره گفت ای سر سرکشان | که هم شه نشانی و هم شه نشان
بهم منظره آشیان تو باد | ششم منظره آستان تو باد
زحل کهترین هندوی بام تو | قمر کمترین گوهر جام تو
ششم چرخ فراش خلوت گهت | سپهر برین خاکبوس رهت
تو مهری و ماه سپهرت غلام | کند مهر هر مه ببرجی مقام
تو ماهی و افتاده از مهر دور | دهد ماه را پرتو مهر نور
تو عمری و باکس نپایی چو عمر | چو رفتی دگر باز نایی چو عمر
تو بادی چه سودا سیم بری | که هر لحظه در بوستانی بری
تو سروی و مثل تو سروی کجا | گر از بنده آزاد گردی روا

چو جانی در اندوه چند دارم ترا — برو تا بیزدان سپارم ترا

به چشم چو آهو مکن روبهی — مرا خواب خرگوش تا کی دهی

بر آهو چه نام شیری ببر — ز آهوی من شیرگیری ببر

بیا گر سیه کاریت آرزوست — ز خالم بیاموز کاین کار اوست

دگر همچو خالم مشو مهره باز — مکش این سخن بیش یارم دراز

به طراری ار سر بر آورده — کجی را بسر مایه سر کرده

ز زلفم بیاموز کج باختن — بنا راستی سر برافراختن

به پسته شکر بیش شیرین مکن — که گرمی فزاید شکر بی سخن

برو دست زین جعد مشکین بدار — دگر نه بشوریدگی سر برآر

منه دل برین زلف پر تاب و پیچ — چو دیوانه در مار افتی مپیچ

میا بیش این نرگس می پرست — که ترکست و مستست و خنجر بدست

چه سازی ز مشکین کمندم زره — که کار تو زان می فتد در گره

به بالای من نیست دست رسی — که از سرو بن بر نخوردست کس

به طراری زلفم از ره مرو — بدین ریسمان باز در چه مرو

مبر نام دل آخرت ننگ نیست — که زین جنس در شهر ما سنگ نیست

رخ آورد و زد شاه را شاه رخ | پس آنگه بگرداند از شاه رخ

بازگشتن همای از پای قصر همایون و به نومیدی رفتن

سهی سرو بستان آزادگان | صف آرای میدان دلدادگان
شب افروز ایوان روشندلان | مه شب روان قبلهٔ مقبلان
گل باغ دردِ اخترِ برج عشق | شهنشاه ملک غم گوهرِ دُرج عشق
همای جگر خسته دل فگار | پراگنده احوال و آشفته کار
چو از مهر آن ماه برداشت دل | بناکام بگذشت و بگذاشت دل
عنان برزد و سر بصحرا نهاد | سرشکش روان رو بدریا نهاد
ز دستِ دلش دست بر دل بماند | ز خونِ جگر پاش در گل بماند
چنان آتشی از جگر بر فروخت | که از ماه تا پشت ماهی بسوخت
هوا آنکه عنبر بن بسته بود | زمانه بانفاس رخ شسته بود
شب از ابر خم در خم افگنده جعد | شده گوش گردون کر از بانگ رعد
ز دیبای اسود فلک در نقاب | ز قاقم همه کوه و در در حجاب
هوا هر نفس کرده کافور بیز | زمین هر طرف گشته کافور خیز
زده برف بر فرق کهسار تیغ | روان گشته طوفان آبی ز میغ

تبیره زن رعد در دمدمه | دم افسرده تر گشته هر دم دمه
زده باد بهمن دم از زمهریر | فرو رفت گیتی بدریای قیر
جهان رفته از باد و باران بباد | شبی زان صفت روز هیچکس مباد
نه راهی که آن را بود منزلی | نه بحری که پیدا بود ساحلی
ملکزاده از پیش و رو و رفقا | ز دلبر جدا مانده وز دل جدا
چو صبحش ز سرما فسرده نفس | چو خضر در وصل باز مانده فرس
نه رویی که رو آورد سوی یار | نه رایی که بیرون رود زان دیار
نه صبری که برگردد از یار خویش | نه هوشی که گیرد پی کار خویش
روان کرده از چشمها چشمه‌ها | ولیکن روان کرده در ره‌ها
گه از دیده زورق فگندی در آب | گه از سینه آتش زدی بر سحاب
گهی باره در ره دواندی ز خشم | گهی گفتی و خون فشاندی ز چشم

خطاب کردن همای با ابر

ایا ابر تردامن تیره رو | چرا تیره با من آخر بگوی
تبه کرده هستی خون خود ریختی | ولی آتشش از جانم انگیختی
اگر سایه بر کار من انداختی | چو سایه چرا خوارم انداختی

سبک بادبان برکشیدی چو باد — بدریا مرا در کشیدی چو باد

چرا تیره گر نه بخت منی — و یا سست مغز ار نه تر دامنی

بدر پرده و پرده من بدر — مکن سرکشی از سرم درگذر

سراپرده تا برکشیدی بماه — شدی همچو گیسوی ماهم سیاه

مرا از تو تا خود چه آید بسر — کرمی بنیمت سخت و سستی و تر

هم از کوه پای بسنگ آیدت — که آن سنگدل مهر ننمایدت

چو کار تو زینگونه بالا گرفت — سرشکت چرا راه دریا گرفت

تو مسکری و برق میخنددت — چه گری چو کس گر نه پسنددت

ترا از هوا کار بر هم فتاد — کسی چون تو یارب هوا مباد

چو باران درم ریختی بر سرم — سیه رو چرا چو داری درم

تهی مغز سرگشته و تندخو — سبک پائی و تند و تاریک رو

نه بهمن و دم ز بهمن زنی — چه رانی که بیهر و تر دامنی

گه از رعد دل در خروش آوری — گه از اشک دریا بجوش آوری

روی همچو تیر و سر اندر هوا — کف از لب فشانی بگو تا کجا

گهی دم ز کافور بیزی زنی — گهی لاف سیماب ریزی زنی

بدینسان که کم را گرفتی کمر / کی اندازی از زخم تیغش سپر

نگویم که آبی و بی حیا / دگر زانکه گویم نباشد روا

گر آیت ز دریا بر آورده اند / ز دریا نزا بر سر آورده اند

مرا کین همه کام در دل بماند / ز دست توام پای در گل بماند

توامی برف همچو فتادی مرا / نشستی و بر باد دادی مرا

اگر بر دلم رحمت آری نکوست / مکن رحمت امشب که در بام اوست

مکن تندی ای باد بی آب سرد / فسرده دم و کجرو و هرزه گرد

برو گرم رو سرد از حد مبر / بیا دم مده وز سرم درگذر

غمم همره و ناله همدم بس است / دلم همدل و غصه محرم بس است

سرشک ار چه بارش ندانم ز چشم / برانم که بارش برانم ز چشم

اگر دم بدم قاصدی بایدم / گز و آب بر روی کار آیدم

ح دلم چون بدان دلگسل باز ماند / تن خسته را دل ز دل باز ماند

م ببین کاب چشم چنان میرود / گز و آب آب روان میرود

و لیکن چنین به که در پیش اوست / که ریشش سست و او مرهم ریش اوست

ز ما عشقبازی نباشد خطا / ز دو ترکتازی نباشد جفا

بدینگونه میگفت و میراند اسب ‌ ‌ ‌ ز چشمش اشک میراند و میراند آب

چو مرغ سحرخوان فغان برکشید ‌ ‌ ‌ جهان مژدهٔ صبح صادق شنید

فلک تیغ را قبه در هم شکست ‌ ‌ ‌ هوا از دم باد و باران بجست

دریده شد آن پردهٔ قیرگون ‌ ‌ ‌ نهفته شد آن قلزم سرنگون

چو آن ابر بارنده محمل براند ‌ ‌ ‌ خروس سحر نوبت شب بخواند

بجنباند مرغ سحر بال را ‌ ‌ ‌ بجنبش درآورد خلخال را

ز ناگه بسر چشمه در رسید ‌ ‌ ‌ چراگاه ماوای نخچیر دید

فرود آمد و اسب در بیشه راند ‌ ‌ ‌ بران چشمه از چشمها خون فشاند

دلش پیش یار و غمش پیش دل ‌ ‌ ‌ غم دلبرش مرهم ریش دل

نه در دل که از غم برد جان بدر ‌ ‌ ‌ نه در سر که بردارد از جای سر

گذشته ز خون دل آب سرش ‌ ‌ ‌ چراگه شد آن برق کُه پیکرش

پشیمان شدن همایون و روان شدن از عقب همای

سخن پرور آنکو سخن نظم داد ‌ ‌ ‌ ز حال همایون چنین کرد یاد

که چون از شه خسته دل دور ماند ‌ ‌ ‌ چو باد از پیش اسب گلگون براند

بدل سنگ برزد ز سنگین دلی ‌ ‌ ‌ وزان کار حیران شد از تنگی

دلش سنگ را آب کرد از سرشک | جهان غرق خوناب کرد از سرشک

بسی دست بر دل زد از دست دل | کش از خون دل پا فرو شد به گل

چو هیچو رماند از وفادار خویش | خجل شد ز گفتار و کردار خویش

چو مه بهد بر ابر گه گوشه بست | چو خورشید بر کوهها زین نشست

بآیین ترکان پرخاش خر | روان گشته با تیغ تیر و سپر

همه ملک هستی زره بر گرفت | یلی برق کهکوب شه بر گرفت

بری شد ز دل تا بدلبر رسد | برون شد ز خود تا بدو در رسد

ز نرگس شده بر سمن سیل ریز | ز خون جگر نرگسش سیل خیز

فروهشته از اشک یاقوت فام | ز زلف شب تیره گرد ظلام

رهی دور رو از راه افتاده دور | زده شد رخ و از شه افتاده دور

دریده سیه ابر ازین سبز باغ | برافروخته زنگی شب چراغ

فلک را ز اکلیل بر خیمه تاج | زده ماه بر پنجره تخت عاج

ز مهتاب روشن شده کار شب | ز انجم شده گرم بازار شب

پری پوش چوگه کوب سرکش براند | فلک هم ز گردش ازو باز ماند

بهر منزلی کو علم بر کشید | ز چشمش بسی چشمه ها شد پدید

بهر چشمه ساری که او رخ بشست
ازان چشمه در دم شقایق برست

بهر موضعی کو برآورده دم
زمین از سرشکش برآورده نم

قضا را جنیبت بران بیشه راند
که شهزاده را پای در گل بماند

نظر کرد که پیکر شاه دید
که بر طرف نخچیرگه میچمید

بدانست کان مرغ بی بال و پر
دران آشیان ساخت است آبخور

فرس پیشتر راند و بشناختش
بر مردم دیده جا ساختش

رخش دید گلگون ز خوناب چشم
لب چشم پر گوهر از آب چشم

ز خون جگر تر شده دامنش
گیا بر دمیده ز پیرامنش

بران چشمه کو رخ بخون شسته بود
ز خون رخش ارغوان رسته بود

بسوفار آهی که بر میکشید
طبقهای چرخی فرو میدرید

نفیرش چو بر رعد میزد خروش
سپهر سر افگنده میشد ز هوش

بصور نفس کز جگر می کشاد
مه از بام نه پایه در می فتاد

بدان گونه آتش ز دل میفروخت
بت آتشین روی را دل بسوخت

بیامد که در پایش افتد چو موی
به چوگان زلفش در آرد چو گوی

خرد برزدش لغزه کای بیخرد
خردمندت این از خرد نشمرد

گرش زانکه می آزمایی رواست — که دور از تو مردانگی تا کجاست

وگر او کز ایشان طلبگار تست — برید از تو مهر ار بود دلتست

کند سوی آهوی سستت نظر — و یا همچو آهو رسیدت زبر

ز خورشید اگر دست بر رو می شود — بدو دست بر روی نباید نمود

گوزنان چو لاف از پلنگی زنند — نه سرپنجه با شیر جنگی زنند

مناظره کردن همایون با همای

برانگیخت یکران همایون ز جای — بنیرو یکی بانگ زد بر همای

بگفتا بدینجای کام تو چیست — نژاد از که داری و نام تو چیست

بگفتا که گم کرده ام نام خویش — همیخواهم از دل دلارام خویش

بگفتا که تیر پشتبان چون کنی — اگر رای قصر همایون کنی

بگفتا کنیم تا کنم رای دوست — تنم نیست بل هستیم جمله اوست

بگفتا اگر عاشقی جان بده — وگرنه برو ترک جانان بده

بگفتا اگر جان دهم در خور است — چو جانم همایون مه پیکر است

بگفتا گرت جان همایون بود — تن زنده بیجان جدا چون بود

بگفتا جدا ایم ناکامی است — نکونامی عشق بدنامی است

بگفتا شکیبای از روی دوست | دگرگونه زردی چنبه بر کوی دوست
بگفت ار بکویش بود راه من | دو عالم بسوزد بیک آه من
بگفتا که دل برکن از مهر او | برون کن ز دل طلعت چهر او
بگفتا که کو دل سخن در دل است | چو دل شد مرا کار زان مشکل است
بگفتا چرا دل بدادی ز دست | فتادی بدستان چو ماهی بشست
بگفتا بشوخی ز دستم ربود | کنون چون دل از دست دادم چه سود
بگفتا مده دل ز تیمار و درد | کز اندوه بر آرد ز غمخوار گرد
بگفتا چه گویی ز احوال دل | کز از دل بماند ست پایم بگل
بگفتا بدینجا در رنگ آوری | که پرده ز شاه تنگ آوری
بگفتا رها کرده ام نام و ننگ | بود کان پریچهره آرم بچنگ
بگفتا صبوری ز سیمین برش | گرفتی کنار از میان لاغرش
بگفت ار گرفتم ز دلبر کنار | کشد خون چشمم مرا در کنار
بگفتا در و صورت جان ستیز | ز زلف و رخش کفر و ایمان ستیز
بگفتا که تا زنده ام جان من اوست | دل و دیده ام کفر و ایمانم اوست
بگفتا گر آرام دارد دلت | ز دل با دلارام دارد دلت

بگفت اوست جانرا دلارام دل — که قوت روانست و آرام دل
بگفتا گرش باز بینی دگر — ز باغ رخش لاله چینی دگر
بگفتا که دارم ز عمر این هوس — دلی وصل عنقا نیابد مگس
بگفتا اگر بی لبش زنده — ازان رو چو زلفش پراگنده
بگفتا دریغ است زان لب سخن — چو نامش برآید ببر نام من
بگفتا هم اکنونت از گرد راه — بگیرم برم تا بنزدیک شاه
من آنم که گر تیغ کین برکشم — سر چرخ گردان بچنبر کشم
بگرید ز نوک سنان من ابر — بدرد جگرگاه غرنده ببر
من آن شیرگیر پلنگ افگنم — که چنگال در شیر گردون زنم
مرا نام خوانند جنگ آوران — همه سرفرازان گند آوران
گر اسفندیاری ور اسکندری — هم اکنون ز دستم کجا جان بری
بگفت این و برکرد از جا لوند — ببازو در آورد پیچان کمند
چو شیر ژیان اژدهای بجنگ — بخاور زمین کرد آهنگ جنگ
برآشفته شد نامور شهریار — ز بخت برآشفته روزگار
چنین داد پاسخ که ای ارجمند — چه سازی بسر ناش پیچان کمند

نبرد آن لعین

گزین قالب از زور آید برا / دلم در کمند همایون درست

به نخجیرگه گور و آهو بس است / مزن تیر کین صید دیگر کس است

اگر شیر غرنده کردی بجنگ / مکن تیز دندان بصید پلنگ

مرا خود نه بس بود اندوه خویش / که آمد ز اندوه هم این کوه پیش

مرا با تو اینجا سر جنگ نیست / ولی ننگ دارم جهان تنگ نیست

به بیغاره چندین چه رانی سخن / سر خویشتن گیر و تندی مکن

بگفتا نه بینی همایون بخواب / نشان بیت شاه جوید برا

بگیرم وز دوستت درین رزمگاه / به بندم برم تا بدرگاه شاه

جنگ کردن همایون با شاهزاده همای

شه شیر دل خسرو شیرگیر / همای همایون روشن ضمیر

بغرید مانندهٔ پیل مست / به پیچید بر خویش و از جا بجست

چنان برکشید اسپ را تنگ تنگ / که در جنبش آمد بفرسنگ سنگ

بگرز گوب سرکش در آورد پای / بر آشفت و برکرد مرکب ز جای

بهم در فتادند چون پیل مست / یکی تیغ و دیگر کمندی بدست

ز سم ستوران هامون نورد / بر انگرد شد گنبد لاجورد

سر تیغ بر اوج گردون رسید — خوی بادپایان بجیحون رسید

گره کرد ماه گره مو کمند — بیفگند و آورد شه را به بند

بزد بانگ بر او همی تیز پای — مگر همچو بادش در آرد ز جای

ملک زاده را بد بچنگ اندرون — یکی آبگون ابر بارنده خون

برانگیخت از جا نگاور نوند — بزد تیغ و سپر بد بجان کمند

سمنبر همایون چو خنجر بدید — کیانی سپر را ببر بر کشید

چنان بر سپر زد کش از زخم و بست — سر تیغ با قبضه در هم شکست

چو شد زار کار شه از کار زار — بر آشفت از بخت و از روزگار

ز مژگان ببارید خوناب و گفت — که ای پاک معبود بی یار و جفت

مرا افتادگانرا توئی دستگیر — چو افتاد کارم کنون دستگیر

دگر زانکه عمرم بپایان رسید — چو دل شد کنون نوبت جان رسید

ز مردن مرا ننگ و تیمار نیست — که پیر و جوان را ازین چاره نیست

ولیکن مرادم همین است و بس — که در پیش یارم بر آید نفس

بگفت این و آهی حزین بر کشید — دم از دل برآورد و دم در کشید

ز هامون بر انگیخت هامون نورد — نهان کرد گردون گردان بگرد

بر افروخت یال و بیازید چنگ | کمر بند و لبند بگرفت تنگ

چو باد و زان در ربودش ز زین | به نیرو برآورد و زد بر زمین

بکردار برق از تگاور بجست | سرش را ز تن خواست ببرید و بست

شهنشه بر او چو خنجر گرفت | پریچهره مغفر ز سر برگرفت

تو گفتی برآمد فروزنده شید | شب قیرگون گشت روز سپید

بخندید و گفت ای شه پاکدین | همایون منم دخت فغفور چین

اگر زانکه این شه همایون کنی | ندانم که با دیگری چون کنی

چو شهزاده نام همایون شنید | خروشید و آهی ز دل برکشید

همه داغ و دردش فراموش گشت | بخاک اندر افتاد و بیهوش گشت

همایون بزاری فغان برگرفت | تو گفتی با فغان جهان درگرفت

فرو ریخت از دیده سیلاب درد | به خون رخ بشست از غبار نبرد

برانگیخت از آتش سینه آب | ز نرگس ببارید بر گل گلاب

ملکزاده از اشک پاشید نیز | به فندق گلستان خراشید نیز

زمانی شد از خاک و سر برگرفت | سهی سرو را تنگ در بر گرفت

کشیدند جعد سمن سای هم | فتادند چون طره در پای هم

چو از پایبوسی بپرداختند / ز ساعد میان را کمر ساختند

ز شیرین عقیقین دو مشکین کمند / گرفتند داد دل دردمند

بسی با هم از غصه گفتند راز / بسی لابهم از لابه گفتند ناز

خوش آندم که یاری بیاری رسد / امیدی بامیدواری رسد

داستان

چو شاهنشه روم خنجر کشید / سپهدار مشرق علم برکشید

ز ناگه برآمد بکیوان غبار / نهان گشت گردون ز گرد سوار

ز غریدن کوس و آوای نای / دل کوه سنگین درآمد ز جای

گل آلوده شد چشمهٔ خور ز گرد / سیه گشت چشم زمانه ز مرد

ملکزاده گفت ای پریچهره یار / ببین تا چه بازی کند روزگار

ازین نیلگون پردهٔ سرنگون / دگر تا چه نقش است کارد برون

مگر مادر از بهر دردم بزاد / که کس را چو من درد بر دل مباد

فلک با منش کینه از بهر چیست / که بر جان خویشم بباید گریست

بگفت این و برکوه پیکر نشست / پریچهره هم در زمان برنشست

شهنشاه شامی و خورشید فرق / تکاور براندند مانند برق

دران دشت دیری کهن یافتند | بدان دیر دیرینه بشتافتند

چو کردند مانند سیاره سیر | شد از شرف طالع از برج دیر

چو عیسی نهادند بر چرخ پای | چو گوهر گرفتند در سنگ جای

بیامش چو مه سر برافراختند | بران جلوه گه آشیان ساختند

دران دیر بودند رهبان بسی | بیفگند هر یک نظر بر کسی

چو دیدند ازان برج نیک اختری | قران کرده با هم مه و مشتری

دو خور بر شب افگنده از ماهتاب | ز روزن درافتاد چون ماهتاب

دو بت رو به بتخانه آورده روی | به روی هم از مهر دل کرده روی

زبان برگشودند کای مهوشان | درین دیر دیرینه دامن کشان

اگر همچو مهر از هوا میرسید | بدینگونه گرم از کجا میرسید

ملکزاده لولو بمژگان بسفت | پس آنگه برآورد آهی و گفت

که ای گشته قربان کیش سبیل | بچهر هلالان چو زر اسمیل

حواری قدومان عیسی قدم | چو مریم به عصمت چو عیسی بدم

دو موبد نژادم بزرین نسب | بچین اوفتادم ز ملک عرب

چو سلطان سیاره خنجر گرفت | جهان کوه تا کوه لشکر گرفت

در آمد همه نالهٔ گرناے
در آمد زمه تا بماهی زجاے

زبیم سوران پرخاش جوے
بدین دیر فرخنده کردیم روے

چو طاؤس خور پر برافراختم
بشاخ سپهر آشیان ساختم

نگر لات ماؤن پناه آورد
زماهی بر ایوان ماه آورد

درین حرف بودند کز پیش راه
بگردون برآمد خروش سپاه

همه گرد بتخانه لشکر گرفت
نفیر تبیره جهان برگرفت

بفرمود شه تا بت مغ پرست
حصار صنم خانه را دربست

ببرجی درآمد چو شاه سپهر
زتابنده ماهی دلش پر زمهر

نظر کرد در زیر عالی علم
دو شه دید با فر و آئین جم

یکی شاه بهزاد فرخنده بخت
دگر مهرشه در خور تاج و تخت

زخاور زمین پر برافراخته
نشیمن باقصای چین ساخته

شهنشه زشادی برون شد زهوش
دلش همچو دریا درآمد بجوش

ولی بیند پیر خرد کار بست
کزین دشت نتوان برون شد بدست

نهنگش برآورده تیر خدنگ
که بیرون شدی از دل خاره سنگ

زخونابه دیده سیل بار
رقم زد بران کلک چون شق گزار

که چون شد این باز سوی سپاه — ز دست همای هوشنگ شاه
بیازید بازو و برزد میان — به پیوست در چاچیانی کمان
نظر کرد بر قلب لشکر نگند — غریوی به قلب سپه در فگند
برآمد خروشش زه از تیر چرخ — سپر بر زمین زد جهانگیر چرخ
چو دیدند گردان پولاد چنگ — خدنگی فرو رفته تا پر بسنگ
نوشته برو نام فرخ همای — شه عالم آرای خورشید رای
ز شادی سران سپاه و سپاه — ز زین در فتادند بر خاک راه
بر آن تیر کردند جانها نثار — نهادند چون تیر رو در حصار
چو از دور دیدند فر همای — فتادند در زیر پر همای
بر آن دشت لشکرگه آراستند — که دریافتند آنچه میخواستند
همه بر کشیدند خرگاه را — نشاندند بر تخت زرشاه را
کشیدند در دامن کوهسار — سراپرده لعل گوهر نگار
فگندند تختی بآرای زر — ز بهر همایون بت سیم بر
همایون بهوش چو از گرد راه — درآمد بخرگه برآمد بماه
برافگند از نسترن پرده را — چمن کرده از گل سراپرده را

درآمد بمه نالهٔ کرناے
درآمد زصدمه تا بماهی زجاے

نهیب سوران پرخاش جوے
بدین دیر فرخنده گردید روے

چو طاوس غور پر برافراختم
بفتح سپهر آشیان ساختم

نگر لات ماور پناه آورد
زماهی بر ایوان ماه آورد

درین حرف بودند کز پیش راه
بگردون برآمد خروش سپاه

همه گرد بتخانه لشکر گرفت
نفیر تبیره جهان برگرفت

بفرمود شه تا بت منع پرست
حصار صنم خانه دریا ببست

سحرگهی درآمد چو شاه سپهر
زتابنده ماهی دلش پر زمهر

نظر کرد در زیر عالی علم
دو شه دید با فر و آئین جم

یکی شاه بهزاد فرخنده بخت
دگر مهر شه درخور تاج و تخت

زخاور زمین پر برافراخته
نشیمن باقصای چین ساخته

شهنشه زشادی برون شد زهوش
دلش همچو دریا درآمد بجوش

ولی پند پیر خرد کار بست
کزین دشت نتوان برون شد بدست

بترکش برآورده تیر خدنگ
که بیرون شدی از دل خاره سنگ

زخونابه دیده سیل بار
رقم زد بران کلک جوشن گذار

که چون شد این باز سوی سپاه / ز دست همایی شوشنگ شاه

بیازید بازو و بر زد میان / بپیوست در چاچ چاچی کمان

نظر کرد بر قلب لشکر فگند / غریوی بقلب سپه در فگند

برآمد خروش زه از تیر چرخ / سپر بر زمین زد جهانگیر چرخ

چو دیدند گردان پولاد چنگ / خدنگی فرو رفته تا پر بسنگ

نوشته برو نام فرخ همای / شه عالم آرای خورشید رای

ز شادی سران سپاه / ز زین درفتادند بر خاک راه

بران تیر کردند جانها نثار / نهادند چون تیر رو در حصار

چو از دور دیدند فر همای / فتادند در زیر پر همای

بران دشت لشکرگه آراستند / که دریافتند آنچه میخواستند

همه برکشیدند خرگاه را / نشاندند بر تخت زر شاه را

کشیدند در دامن کوهسار / سراپردهٔ لعل گوهر نگار

فگندند تختی بآرای زر / ز بهر همایون بت سیم بر

همایون مهوش چو از گرد راه / درآمد بخرگه برآمد بماه

برافگند از نسترن پرده را / چمن کرده از گل سراپرده را

گلش خنده بر برگ نسرین زده | لبش شور در جان شیرین زده

شکسته ز ابروش پشت کمان | ز پسته دهانش یقین در گمان

طبرزد غلام و شکر بنده اش | همه شور قند از شکر خنده اش

رخش رونق گلستان می شکست | قدش پشت سرو روان می شکست

روان را ز یاقوت لب قوت داد | عقیقش طبرزد بیاقوت داد

قمر را مهش دست بر خیمه بست | رطب را لبش خار در پا شکست

زگلگون رخان جام گلگون بخواست | دل ریش را از قدح خون بخواست

ز سیمین بران جام زرین گرفت | می تلخ را جان شیرین گرفت

رخ از آتش می چو گل برفروخت | دل لاله از آتش غم بسوخت

همه برکشیدند بانگ سرود | رساندند بر زهره آوای رود

چو رامشگران پرده بنواختند | بتان پرده از رخ برانداختند

خوش آندم که در پرده سازند ساز | کشند از رخ دلبران پرده باز

خوش آندم که نوشین لب باده نوش | گهی نوش بادت کند گاه نوش

خوش آندم که در بزم شاهنشهی | کند آهوی شاهدان روبهی

ولیکن مجو از جهان کام خویش | که گاهی چو نوش است و گاهی چو نیش

چو دانی که بر کس نگیرد قرار | گرش میتوانی بشادی گذار
چو هیچست این افعی پیچ پیچ | همان به که ناید بدست تو هیچ
درین بزمگه غم مخور می خورید | که هر کس که شد باز ناید پدید
بنوروزی از باده نوشی رواست | که روزی که نو گشت نوروز ماست
چو جم جام بردار و خور مدام | که بگذشت جمشید و بشکست جام
چو یابی تو از کام دل ناگزیر | بران کام ایمن مشو ز چرخ پیر
چو شمع فروزنده شعله زن | بیفزای جان و بفرسای تن
دلا شیشه با چرخ مینا مساز | که هم شیشه بازست و هم شیشه باز
بیاوش ده این دیر تازی مغاک | که بی ما نیرزد بیک مشت خاک
نیابی درین خاکدان همنفس | که این خاک یک توده خاکست و بس
چو عیسی همان به که دم درکشی | ازین دیر برتر علم برکشی
درین راه گر نیستت برگ و ساز | ره آورد ملک عدم توشه ساز
مشو پیش این توده چون خاک پست | که بادست وز باد ناید بدست
مزن دم ز آبی که بادت خورد | مکن یاد چشمی که خوابت برد
چو گلدستهٔ باغ شاهی توی | نمودار گنج الهی توی

درین ره طلسم تو شد جان و جسم — چو گنجیت مرادست بشکن طلسم
که خرگه‌نشینان عهد الست — فتادند بر هفت خرگاه دست
برین نقش گر بگذری از ثبات — چو قطبت شود شاه سیاره مات
چه گویم این پند بیهوده چیست — کجا بودم این قول نابوده چیست
من ار مستم آخر تو هشیار باش — اگر خفتم آخر تو بیدار باش
مرا تا کجا خار در پا بماند — سخن را کجا پای بر جا بماند
ز سرمستی ار رفتم از خود برون — شدم بر سر قصه بشنو کنون
زمی‌گون لبان تاجداران کی — برینگونه تا شب گرفتند می
چو شب گشت با محرمان در حرم — قدح نوش کردند تا صبحدم

نامه فرستادن همای به فغفور چین و صفت نامه و قلم

چو گلچهر این خرگه چنبری — برآمد بر اورنگ نیلوفری
جهان جام جمشید را برگرفت — فلک شمع خورشید را درگرفت
به تخت فریدون برآمد همای — چو کیخسرو خسروش روی و رای
سر افکنده در پای تختش سران — کمر بسته در خدمتش سروران
سراپرده بر اوج کیوان زده — سر تاج بر چرخ گردان زده

کشیده غلامان فراش شاه | طناب سراپرده بر چرخ ماه

گرانمایه بهزاد و شهزاده مهر | در اوج شرف گشته طالع چو مهر

پس آنگه بفرمود تا دبیر | نویسد بمشک سیه بر حریر

یکی نامه سرمایهٔ مهر و کین | بفال همایون بفغفور چین

دبیر سخنور قلم در گرفت | سر نامه از لولوی تر گرفت

نوازندهٔ پردهٔ دل نواز | طرازندهٔ خسروانی طراز

نگارندهٔ پیکر مانوی | گزارندهٔ نامهٔ خسروی

بمشک آب ور تر دوان خامه را | که مشکین کند نامور نامه را

قلم در زمان بر خطش سر نهاد | ز درج شبه عقد گوهر گشاد

رقم زد ز مشک سیه بر حریر | برآمد خروشِ زه از جانِ تیر

حریرش ز چین بود و مشک از ختن | دبیرش ز بابل بنیرنگ و فن

شکر ریز لفظش شکر خند شد | نی نامه ور دم نی قند شد

بجادوگری آب بابل ببرد | ز جادوی بابل روان دل سپرد

سیاهی سترد و حریر از قصب | به پیراست پرورده زلف شب

غلامان هندی بیغار برد | حبش را بسرحد یلغار برد

خط آور جوانی تراشیده سر | زهند آمده شد سوی باختر

خضر چون بظلمت علم بر کشید | بسر چشمهٔ زندگی در رسید

در باغ فردوس را میگشود | ز هر گوشه ضمیران سمن می نمود

بطرف چمن آشیان کرد زاغ | بنفشه نشاند به پهلوی صحن باغ

بتی عنبرین مو چو مه روی من | ز مشکین قصب ساختش پیرهن

چو رضوان در آمد بباغ بهشت | قلم کردنی را و ریحان بکشت

خم افگند چون شاهدی دلفروز | نقاب شب تیره بر روی روز

ز هندوستان نوخطی را بخواند | بمکتب فرستاد و در پیش بنشاند

به کتاب چون کودکان سنگ بست | خط آور شد و ریحان بمشک بست

نامه

ترا باید اینها که باور کند | که این کارها هم سپهر کند

چو بگرفت دیبای چینی بدست | ز اول بمشک سیه نقش بست

بنام رصدبند ایوان رنگ | شناسندهٔ سنگ قلب و دل

بر آورندهٔ نام نام آوران | نگارندهٔ نقش صورتگران

که بالاتر از نام او نام نیست | زبان را بجز نام او کام نیست

ز خور میکشد تیغ گیتی گشای | بمسند چه جام گیتی نمای

پس از نام دارای خورشید و ماه / زمین بوس من سوی فغفور شاه
بدان ای قمر قبهٔ خرگهت / سپهر برین بندهٔ درگهت
که شد روزگاری که از روزگار / ندارم چو زلف همایون قرار
بود در سرم شور شیرین لبش / شود روز من چون قمر سا شبش
تو باید که عارت نیاید ز من / که عارت نباشد ز من این سخن
همای منو شنگ شامی منم / ز گوهر بهر نامه نامی منم
همای همایون به برج آمدست / گرانمایه لعلی به درج آمدست
مشو منکر می پرستان عشق / مزن سنگ بر جام مستان عشق
مراد در گیتی جهان گرد کرد / سپهر سپید رو رخم زرد کرد
مشو تیره بر من که چرخ بلند / مرا در کمند همایون فکند
اگر سر در آری سر افکنده ام / کنم جان فدای تو تا زنده ام
ترا در پس پردهٔ سیمین بریست / که ما را بدان سرو سیمین سریست
کنون همچو گل در گلستان ماست / بتا بندگی شمع بستان ماست
به لطف ار برآری تمنای من / کنی در صف بندگان جای من
بود چون نشسته هندوی نیکبخت / چو اقبال پیوسته در پای تخت

تو بر بنده گر سرفرازی رواست ولیکن بزرگی خدا را سزاست

من آنم که چون پر برافراختم بر آیینه در آشیان ساختم

کشیدم سر اژدها در کمند پر نیزا در ابر گشودم ز بند

شکستم بسر پنجهٔ پهلوی طلسم در گنج کیخسروی

همه لعل و یاقوت و در ثمین به پشت هیونان کشیدم بچین

ز بدگوهری قدر نشناختی بر آن سایه هرگز نه انداختی

همای ار چه از شهر بیرون بود بهر جا که باشد همایون بود

بتوران دژ از پای بند آمدم بدیوانگی در کمند آمدم

شدم سوی بستان به بوی بهی گلی چیدم از باغ شاهنشهی

چه کردم که خود را گران ساختی به بند گرانم در انداختی

ولی دادگر رستگاریم داد بیارم رسانید و یاریم داد

چه خوش گفت بلبل به بستان سرای که باشد همایون شکار همای

چو زان آشیان بال بفراختم نشیمن بدان جایگه ساختم

بپرواز بودیم در مرغزار که کبکی برون آمد از کوهسار

نشستی درافتاد در دام من ببرد از من آرام و شد رام من

سزاوار کارم بقید اوفتد — که صیاد هم صید صیاد اوفتد

درین ره چو مقصودم آمد بدست — کنون نیست اندیشه از هر چه هست

ولیکن همان به که در مهر و کین — یکی باشد ایران و توران زمین

تو شه باشی و بنده چاکر بود — منوشنگ شاهت برادر بود

تو سرفرازی بفرماندهی — منت سر نهم چو فرمان دهی

وگرنه بدارای دارندگان — که او بادشاهست و ما بندگان

برخشنده خورشید و تابنده ماه — بجان عزیز منوشنگ شاه

که چون رو درآرم بچینی سپهر — برم چین ز ابروی گیتی بدر

کشم خاک توران بایران زمین — کنم خاک در چشم ترکان چین

هر آنگه که لشکر بهیجا برم — همه چین و خلخ بیغما برم

اگر سرفرازی چو رخشنده مهر — زنی خیمه بر بام نیلی سپهر

چو صبحت بیکدم برآرم ز بام — چو روزت بگیرم برم تا بشام

ور افراسیابی به بخت بلند — کنم در چه بیژنت پای بند

اگر شیشه از سنگ دارد گهر — نه بینی که از سنگ دارد خطر

چو آهن دلت گر شود کج رواست — که آهن باهن توان کرد راست

تو در چشم نازو نیازی مرا ‖ که ترکی و هندو شماری مرا

بچشم تو گر در نیایم چه ننگ ‖ بزرگان نیایند در چشم تنگ

منم آن که چون حلقه سازم کمند ‖ کشم حلقه آسمان را به بند

چو گه کوبم آتش جهاند ز نعل ‖ دل کوه سنگین شود خون چو لعل

چو بر مه زنم ماه خرگاه را ‖ بهم بر زنم خرگه ماه را

علم چون برین قصر کحلی زنم ‖ طبقهاش در صحن خاک افگنم

گزارنده نامه گوهری ‖ چو پرداخته شد از گزارشگری

بپیچید وانگه زمین بوسه داد ‖ ثنا گفت و در پیش خسرو نهاد

ملک آفرین کرد بسیار و گفت ‖ کز ینگونه کس در معنی نسفت

نیارد کشیدن کمان تو شیر ‖ که خط میفرستی زنقاری بقیر

مه برج شاهی شه پاک زاد ‖ بران نامه از مهر مهری نهاد

پس آنگه بشیرین زبانی سپرد ‖ که این بایدت سوی فغفور برد

چو آن نامه را نامه بر بر گرفت ‖ ره چین همان لحظه اندر گرفت

چنان گرم که کوه سرکش براند ‖ که در پویه گردون ازو باز ماند

جواب نامه فغفور چین به شاهزاده همای

چو آن بال زن بازِ طاوس پر ‌‌ ‌‌ بجولانگهِ چین درآورد سر

درآمد بپرواز و پر بر فراخت ‌‌ ‌‌ نشیمن بایوانِ فغفور ساخت

بمژگان بساطِ همایون برفت ‌‌ ‌‌ بگوهر فشانی بسی دُر بسُفت

برون کرد آن خطِّ گیتی گشای ‌‌ ‌‌ نموداری از جامِ گیتی نمای

دبیر آمد و نامهٔ تاجدار ‌‌ ‌‌ سراسر فرو خواند بر شهریار

دو ابروی فغفور بگرفت چین ‌‌ ‌‌ ولی هیچ ننمود در مهر و کین

بفرمود تا گوهر افشان دبیر ‌‌ ‌‌ قصب را دُر افشان کند بر حریر

برآرد پرندی بمشک و گلاب ‌‌ ‌‌ جوابی بران نقش بندد چو آب

گزارندهٔ نامه نقاشِ چین ‌‌ ‌‌ چو بادِ صبا بوسه زد بر زمین

برآورد کلکِ جواهر نثار ‌‌ ‌‌ چو زرین تذروی بمنقار خار

کنون خود همایم بدام آمدست ‌‌ ‌‌ شهِ نیمروزم ز شام آمدست

ولیکن نباید که هیچ تو شاه ‌‌ ‌‌ کند دودهٔ تاجداران سیاه

فلک تا در اوجِ بلند اختری ‌‌ ‌‌ مرا داد بر سروران سروری

بغیا نبرد کسی راز کین ‌‌ ‌‌ کز ایشان خطائی نیاید ز چین

نه آید ز شاهان که دین پرورانند ‌‌ ‌‌ که شهزادگان را بغارت برند

همایونم آندم همایون بود که یک لحظه از پرده بیرون بود
کنون بنگر ایندم که خود چون بود که همچون دل از پرده بیرون بود
کسی را که دختر بود در حرم بود روز و شب غرق دریای غم
نه بینی عنب کاب خود میبرد که از دختر خود لگد میخورد
دگر نعش بین بر سپهر بلند بمرگ بنات نعش نیلی پرند
چه گویند شاهان که فغفور چین ز درجش بپرورد دُرّ ثمین
سزد گر بریزد ز گلبن گلی که خندان شود بیشش هر بلبلی
برزاد سروی که بر جویبار بلرزد چو بید از نسیم بهار
بزرگان دگر نام او چون برند که عشاقش از پرده بیرون برند
ولیکن چو این لحظه کار اوفتاد خبر از ره برون رفت و بار اوفتاد
بیا تا بهم بگذرانیم روز بعشرت بپایان رسانیم روز
کنون خویش بر اچون فروزنده مهر که گردد بکام تو دور سپهر
گزارنده نامه والا سریر چو فارغ شد از نقش چینی حریر
ببوسید و طی کرد و بر سر نهاد پس آنگه بدستور فغفور داد
ملک چون قلم را به پیراستش بمهر همایون بیاراستش

چو سوسن زبان آوری را نخواند / که در بزم شه گل تواند فشاند

بدو داد کین نامه را در زمان / بپور منوشنگ شاهی رسان

رساننده نامهٔ دلگشای / بپرواز شد تا بسوی همای

نوشته ز بند کمر بر گشاد / به منشور خوانانِ درگاه داد

دبیر آمد و تا بپایان بخواند / بدانسان که شهزاده حیران بماند

ندانست کانجمله مکر است و فن / ازان رو که مردی نیاید ز زن

چراغ ار چه روشن کند خانه را / بر افروزد ایوان و کاشانه را

چو در دامن اندازدت اخگری / بماند ز شخصِ تو خاکستری

ز بهزاد پرسید کای هوشیار / چه می بینی این لحظه تدبیر کار

بپاسخ چنین گفت دانای راز / که ای بر همه سرکشان سرفراز

بدانش تو در ملک معنی سری / ز دانشوران جمله بالاتری

ولیکن بگویم که هم گفته به / گهر کان بود سفتنی سفته به

ندانم که آن پردهٔ نیلگون / دگر تا چه آرد ز پرده برون

مرا بر دل است از فلک بارها / که بسیار کرد ست زین کارها

نه در هر صدف قطره گردد گهر / نه از هر درختی توان خورد بر

اگر اژدها تحفه گنجت دهد
مکن تکیه بر وی که رنجت دهد

نه بینی که چون ساز را ساختند
همان دم زنندش که بنواختند

وگر راستی خواهی از چین خطاست
مخالف نگردد بهر پرده راست

زگفتار فغفور چین رخ متاب
توقع مدار از خطاهای صواب

چو بشنید این نکته دارا بهای
بافسوس گفت این عقلت ترای

تو این مایه آخر نه بینی شتی
که از جنگ اولی تر است آشتی

نظر کن در آن شمع مجلس فروز
که میخندد از خوشدلی تا بروز

چو از دشمن خویش در برگرفت
همیکردم چنان کار او درگرفت

به مجلس از آن چنگ سر بر فراخت
که با زخمهای مخالف بساخت

دم از مهر زد صبح روشن گهر
از آن یافت بر ملک عالم ظفر

چو یاقوت می قوت جان خیز
می لعل در جام یاقوت ریز

بده باده تا چند زین گفتگوی
بگردان قدح تا کی این جستجوی

می پخته در جوش ما سوخته
ز دل شمع مجلس برافروخته

بیا تا دمی سوی بستان شویم
چو گل خوش برآییم و خندان شویم

که گردون چو ما یاد دارد بسی
فتد مهر او هر زمان بر کسی

خنک آنکه زین حقه دستش تهی است ⁂ که در ملک معنی گدائی شهی است

بردن همای همایون را به ملک چین بلشکر خود

برآ ای خور از برج شاهنشهی ⁂ بتاب ای مه از آسمان مهی

برآر ای خروس سحرخوان نفس ⁂ که در جنبش آمد دلیل جرس

بخواه ای گل از جام می داد خویش ⁂ که بی می نمی آیدم یاد خویش

بخند ای لب لعل در بوستان ⁂ که باشد بسی خالی از دوستان

بیار ای طرب ساز سازندگان ⁂ که تا جان بیابند بازندگان

بزن چنگ در پردهٔ ساز دل ⁂ که از پرده بیرون شد آواز دل

بپرده سرا بلبلان می سرا ⁂ که پرده سرایان شدند از سرا

مهی سرو آزادگان گو بنال ⁂ نواساز نالندگان گو بنال

قدح گو به مجلس در افکن خروش ⁂ که رفتند مستان می کش ز هوش

برآر ای جرس ناله از کاروان ⁂ که محمل برون می برد ساروان

خروشان شو ای طبل بر پشت پیل ⁂ که برخاست آواز کوس رحیل

کسانی که دُرِّ دری سفته اند ⁂ چنین با من از هر دری گفته اند

که چون تاج جمشید زرینه جام ⁂ نهادند بر طاق فیروزه فام

شه شرق بر پیل پیکر نشست / سپه را بفرمود تا بر نشست
درفش از درفشنده مه بر فراخت / فرس بر شه چرخ گردنده تاخت
همایون برون آمد از بارگاه / چو خورشید تابان ز ابر سیاه
رخ افروخته قامت افراخته / جگر سوخته با جگر ساخته
شکر تشنه چشمهٔ نوش او / قمر بندهٔ حلقه در گوش او
چو مهوش نشاندند بر مهد زر / بمه مهد را بر کشیدند سر
چو زلفش نهادند رخ سوی چین / چو چشمش گشادند بر سه کمین
به پرواز بر گرد مهدش همای / هوا در سر و چتر بر سر بپای
دهل زن بچوگان درانیده گوش / علم جبههٔ ماه را داد بوس
سپاهی چو مور و ملخ بیحساب / سبک شان عنان و گران شان رکاب
علم بر در چین برافراختند / چو آهوی مشکین بچین تاختند
همه سرفرازان پذیره شدند / در ایشان رسیدند و خیره شدند
برون آمد از شهر فغفور شاه / رسانده خروش تبیره بماه
بهر برج منزل گرفتی مهی / بهر منزلی سر نهاده شهی
بدیبای چین چین برآراسته / بهر کنج گنجی برافراخته

ترنم نوازان نوا ساخته / زهر گوشه چنگ نواخته

بهر جا زده قبهٔ زرنگار / بران قبه همین بران چون نگار

ملکزاده را با سران سپاه / چو سیاره برگرد تابنده ماه

بایوان درآورد و زر برفشاند / جواهر چو باران بسر برفشاند

باورنگ فغفور بر شد همای / شدش گوشهٔ تخت شه تکیه جای

سر تاج زرین همه برفراخت / سر از طارم پیشگه برفراخت

همایون مه رو را چون پری / که گشتی پری پیشش از خود بری

بزرین عماری بمیدان نشاند / چو سرو روانش به بستان نشاند

بسیر ده سرا جام گلرنگ خواست / ز پرده سرا نغمهٔ چنگ خاست

نگاران چینی و پر چین کمند / درآورد تابنده مه را ببند

بچشم آهو و آهوان نیم مست / بخط هندو و هندوان بت پرست

قمر در خم زلف پرتاب شان / روان تشنهٔ لعل سیراب شان

یکی همچو سنبل درآورده سر / یکی چون صنوبر برآورده بر

یکی عود سوز و یکی عود ساز / یکی دلفریب و یکی دلنواز

بهر گوشه ماهی زده خرگهی / بهر خرگه از می خرد شان مهی

می لعل برکف چو خون تذرو / برقص آمده چون خرامنده سرو

روان کرد ساقی عقیق مذاب / شده پیش لعلش می ناب آب

ترنم نوازان بلبل نوا / برآورده برسان بلبل نوا

تهیهان خورده چون از لب جام می / بتان برده سجده بر شاه کی

چو فغفور شه را سر افگنده دید / بمیدان کنیش روان در کشید

می و دست کامی بنوشید شاه / پس آنگه روان شد بآرامگاه

که هم مست می بود و هم مست خواب / هم از عشق بیخود هم از دل خراب

خوشا آن دم که رندان مست صبوح / بریحان می تازه دارند روح

وطن بر در می پرستان کنند / وضو از قدح سوی مستان کنند

بیا ای پسر چنگ را ساز کن / در دیر میخوارگان باز کن

که در کوی مستان گدائی کنیم / ز درد جدائی جدائی کنیم

که آنها که با ما دمی دم زدند / برفتند و این دیر را کم زدند

حریفان گذشتند و یاران شدند / غم آمد ولی غمگساران شدند

نوا ساز مستان نوائی بزن / صبوحی کشان را صلائی بزن

بیاران ره آورد میخوارگان / که از ره فتادند آوارگان

خمارست ما را شرابی بده | جگر تشنگانیم آبی بده
نوازنده ساز مستان کجاست | چراغ دل می پرستان کجاست
ترنم سرائی سرا را بخوان | می در قدح ریز و ما را بخوان
که بر یاد دوری کشان در کشیم | چو مستان عاشق فغان بر کشیم
اگر سبحه و رشته را خام ده | که در مذهب پختگان خام به
بدرد مغان دلق نیلی بشو | که پیش بتان باشدت آبرو
اگر بر فشاندیم دامن چه عیب | بدین دلق بخشش دامن جیب
تو هم آستین بر دو عالم فشان | چو آئی بدین غرفه دامن کشان

رفتن همای بیام قصر همایون و محروم باز گشتن

قلم در کش ای نقش بند قدم | بدین صفحه لاجوردی رقم
بهم درکش این نه غرفه را طبق | بهم درفگن این کتب را ورق
سبک دلو کیوان بچه درفگن | که در تابم از چرخ او چون رسن
رسن از دلو آن هندوی چرخ دار | برین چاه سرگشته ام چرخ وار
کمان در کش از دست این چرخ پیر | بزن ترک خنجر کشش را به تیر
بدریا فگن چتر خورشید را | بصحرا افگن چنگ ناهید را

برین سرنگون کاسهٔ لاجورد | دلم سیر گشتست زین قرص زرد
سراینده پردهٔ راستان | درین پرده میزد دم از باستان
که چون نوبتی بر دهل زد دوال | خروس سحرخوان بجنباند بال
نسیم بهاری در اقصای چین | شد از ناف آهوی چین نافه چین
نواساز بستان نوا ساز کرد | عروس چمن خنده آغاز کرد
همای از شکر خواب مستی بجست | به تیر نفس جبههٔ مه بخست
بیاد آمدش باز شیرین سخن | همایون گل روی نسرین بدن
ز باد صبا بوی دلبر شنید | دلش سوی گیسوی دلبر کشید
چو افعی به پیچید و در تاب شد | ز چشمش جهان غرق خوناب شد
در آندم سرشکش گهر ریز بود | که بحرین چشمش گهرخیز بود
ز خونابهٔ دل ز سر تا بپای | بپوشید از موج گلگون قبای
دران بحر خون با دل مستمند | گهی موج زن بود و گه موج بند
سرشکش چو گلگون بصحرا کشید | بدامن گهر سوی دریا کشید
بخون رنگ داد از دل دردناک | ادیم رخ زرد و بیخت خاک
بهر شعله کز سوز دل بر فروخت | بزد آتش و خرمن مه بسوخت

دلش در غم عشق و غم در دلش / با آتش در افتاده آب و گلش

برون رفته از دست افتاده مست / شده پایش از جا و کارش ز دست

خیالش رصدبند قصر و باغ / فرو مرده از آه سردش چراغ

ز بس خون که از چشم پرخون فشاند / فرو ماند از چشم و صبرش نماند

برون آمد و دل ز جان برگرفت / ز مستی ره قصر دلبر گرفت

چو چشم بتان گشته مخمور و مست / کمانی به بازو و تیغی به دست

بر و عرصه خاک تنگ آمده / و زو کوه را پایه سنگ آمده

رسیده بجایی که ره دیش بدید / بخواند آیت مهر و بر وی دمید

چو آن شیردل گام بر میگرفت / سگی پاسبان نوحه در میگرفت

جرس بانگ میزد که باش ای زبان / که خاموش گردد سگ پاسبان

چو باد صبا مجرمش می فتاد / به شکرانه بیداد جانرا بباد

هر آن مرغ کاندم نوا ساز کرد / بر و بانگ میزد که رو باز گرد

سحرگه چو دم سردمی مینمود / ولی مهر پیش او باد بود

دو بلبل چون فغان بر فلک میکشید / نفسهای گرم از جگر میکشید

سخنهای سرو از سحر می شنید / نفیر ملک بر فلک میرسید

ز آواز کوسش نمی بود بیم / که نتوان زدن طبل زیر گلیم

فرستاد بقصر همایون براند / بگرد سراپرده اش خون فشاند

زبان ورزی هاهی هرزه درای / نمیگشت کوته ز فرخ همای

درآمد بگرد حرم در طواف / چو عنقا که گیرد نشیمن بقاف

زمانی در آن آشیان جلوه کرد / پس آنگه برآورد آهی ز درد

که این لحظه یارب نگارم کجاست / درین بوستان نوبهارم کجاست

چو منزل زما هم شرف یافت است / چه برج است کان ماه ازو تافت است

برآورد چادرش تیغ از نیام / برافشاند هندو ویش از دانه دام

سفیده رخ از چادر شب نمود / نقاب شب تیره از رخ کشود

چرا شه از خواب سر بر نداشت / ز رخ چادر شب اگر بر نداشت

کمند افگنم بر سر بام کاخ / که تنگ است بر من جهان فراخ

طوافی برین سبزه گلشن کنم / بر ایوان قصرش نشیمن کنم

ز هر غرفه سر برآرم دمی / بهر گوشه باز گیرم غمی

کنم چشم در صحن بستان سرای / نهم گوش بر قول دستان سرای

فرود آمد از پشت ابر سیاه / کمندی بیفگند بر پیشگاه

چو خورشید روشن برآمد ببام — که روشن کند حال آن نمه تمام

درآمد بجولان و پر باز کرد — چو بلبل بهر گوشه پرواز کرد

ندانست کو را نشیمن کجاست — شبستان آن روز روشن کجاست

گمان برد کاندم مگر پاسبان — گران سر بود از شراب گران

درین بود کز گوشهٔ بارگاه — خدنگ افگنی از سران سپاه

بزد بانگ بر شاه واز جا بجست — تو گوئی که برقی بصحرا بجست

چو تیر از کمین گه کمین بر گشود — بیاز ید خینگ و کمان در ربود

خدنگی روان کرد بر شهریار — که گردد همایش چو تیهو شکار

چو باد از سر دوش شه در گذشت — ملک زاده را دود از سر گذشت

روان باز گشت از لب بام کاخ — چو مرغی که پرواز گیرد ز شاخ

بزد خینگ و بر تاب داده کمند — به پستی درآمد ز چرخ بلند

همان دم که پرواز کرد از فراز — بسوئی هما آشیان رفت باز

سحر بود و باد صبا می وزید — نسیم بهار از چمن می شنید

صبا بر گل و یاسمن میگذشت — و یا کاروان ختن میگذشت

همه صندل و عود در بار داشت — خطا سیم مشک تاتار داشت

ملک چون نسیم بهاری شنید
بزد آه آتش ز دل برفروخت
ره باد مشکین بمژگان برفت
ایا تا سور پیک بی پا و سر
هوادار نسرین بران بهار
گدازنده شمع جمع انجمن
فشاننده سنبل از روی راغ
معطر کن طرۀ یاسمن
گشاینده کار دم بستگان
رسالت بر پای بندان عشق
برید ره انجام گیتی نورد
بشیر مبارک دمی نیک پی
شمیمه فروش بهاران توی
زهی روح عیسی روان و تنت
رساننده نگهت پیرهن

ز تو باد در دست سرو و چنار — ولی غنچه را از تو زر در کنار

شقایق کند شقه را از تو شق — در آب افگند گل ز دستت ورق

دل لاله خون از شکیبائیت — بنفشه پریشان ز بیماریت

تویی مرهم دردمندان دل — تویی همدم شهربندان دل

ز آتش بود ماه خرگاه تو — ولی آب شد خاک درگاه تو

کشی هر نفس برای بستانسرای — زنی چنگ در نای بستانسرای

بستان بری آب را سوکشان — سوی برکه آریش در رو کشان

چو فرمان آب از تو باشد روان — شتر گر شود در رکابت روان

نهی محمل ابر بر پشت کوه — دهی باغ را از شکوفه شکوه

روی در چمن افشان بناز آستین — پر از مشک اذفر کنی آستین

چو لاف از هواداری گل زنی — پر از چنگ در جعد سنبل زنی

ز لطفت تو باشد که پوشد چمن — ز لطفت زری نرگسی پیرهن

چه بخشی به گلبن زر جعفری — به نرگس دهی نقش درهم بسر

ازین باد دستی که در طبع تست — دل غنچه مسکین از خنده سست

خطی مینویسی سوی بوستان — بر آب روان همچو آب روان

منم خاک ای باد مشکین نفس — توئی همدم صبح خیزان و بس

مده آبروی من آخر بباد — که جان فرخ از خاک راه تو باد

چو فراش ایوان یارم توی — زمین روب قصر نگارم توی

تو ره داری اندر شبستان او — کنی هر نفس طوف بستان او

بکن کاری آخر بجای دلم — بر سنجان عنان از برای دلم

زمانی بدان خرم ایوان خرام — بدرگاه آن شاه خوبان خرام

صبا سای بر راه دم در مکش — بهر بوستانی علم بر مکش

فرود آی بر طرف آن بارگاه — ز دربان پرده سرا با ز خواه

بگرد حرم طوف میکن دمی — که بارت دهد در حرم محرمی

در آندم که بینی رخ یار من — بیاد آور از ناله زار من

ولیکن چو خواهی شدن سوی او — مران باد پا گرم در کوی او

مبادا برو باد سردی رسد — و یا تش از گذار تو گردی رسد

بآهستگی رو دران بارگاه — مرو در سراپرده با گرد راه

نخستین بیفشان ز دامن غبار — پس آنگه در آ همچو باد بهار

اگر نه انکه راحت بود در حرم — بجو بستان را و درنه قدم

ببوسه رخ خاک را نقش بند | که در نقش لبستان تو نی نقشبند
بجلوتگهش چون رسید فراز | بزلفش مکن دست اول دراز
سرسبک چون کمر بر میانش مپیچ | که در دست ناید بدینگونه هیچ
با فعی او مهره بازی مکن | به هندوی او ترکتازی مکن
مبادا چو سن در کمندت کشند | چو باد بهاری به بندت کشند
با آهوش روباه بازی مکن | ز نخچیر دل چاره سازی مکن
میندیش زان جادوی پر فریب | که بر باید از جان جادو شکیب
چو ابروی او در زه آرد کمان | شود از خدنگش جهانی جهان
از و سر کشیدن زنادانی است | که او حاجبی بس به پیشانی است
تو زنهار با ابروی او مگو | مگو قصه در روی من مو بمو
دگر غمزه اش گویدت دورباش | مکن دوری از وی بیک دورباش
ز خنجرکش غمزه اش غم مدار | روان جان بجا ندار لعلش سپار
چو جادوی زلفش کشد بر تو تیغ | که شد حلقه بند و اش شاه چین
تو زنهار کز پیش او سر متاب | رخ از وی بآشفتگی بر متاب
دگر ماه من لب بخندان کند | به تنگ شکر مشک ارزان کند

فسونی بخوان تو که بپذیردش ببر دم دمی تو که درگیردش
بگو ای رخت باغ رضوان جان بر کوثرت رفته آب روان
گل ارغوان بود در رخسار ولی نرگس غمزه است در خمار
بهارت ز باد خزان دور باد چراغت ز باد وزان دور باد
ز شورت منت تاب در دل مباد ز اشکت منت پای در گل مباد
نگیرا و زلف تو شوریده مبیناد روی تو هر دیده
مرا شور در جان شیدای است ترا در سر زلف سودای است
مرا جان شوریده در آتش است ترا زلف شوریده بر آتش است
مرا بخت بیدار در عین خواب ترا چشم مخمور مست خراب
مرا این دل فتنه انگیز تنگ ترا آن دهان شکر ریز تنگ
چه درمان چو درمان دردم ز تست مشو گرم چون آه سردم ز تست
دلم کز سر زلف آشفته بود ز شور لبت ترک جان گفته بود
از آن جعد مشکینش کی جان برم ولی از کمندش کجا آن برم
و یا کینه در بند و بگشا دلم مزن آتش غم در آب و گلم
من اندکم شوم از جا لبت چه کم ور از غم بمیرم دلت را چه غم

بیادش ده آنکس که خاک تو نیست　　به تیغش زن آنکو هلاک تو نیست

دلم مشکن آخر چو در دست تست　　بگو حال آن نقد قلبم درست

اگر جان کنم بر سر و کار تو　　بجانِ تو ای جان گرفتار تو

که از شهریاران تو دل برمگیر　　وزین شهریاران تو دل برمگیر

بیاد آر یاران دل خسته را　　گشا بند آن بر از دم بسته را

چو آئی سوی روضهٔ پاک من　　مکش دامن از کبر بر خاک من

بیفشان غبار از سرِ تربتم　　نشانی ده از عالمِ قربتم

که خاری که بر روید از خاک من　　بر آرد سر از جان غمناک من

بر آید چو خونِ دل از دامنت　　در آویزد از عطف پیراهنت

نهان کردن فغفور چین همای را در زیر زمین

سقیمان این گنبدِ تابناک　　بسبزی نوشتند بر لوح خاک

که آنها که نقاش این پیکرند　　شناسنده نقش این خاورند

چو حرفِ ازل در ابد خوانده اند　　قلم بر سرِ کاف و نون رانده اند

دبیری کزین تخته حرفی بخواند　　قلم را قلم کرد و حرفش بماند

دم از عالمِ جان زنند اهل دل　　ز خون خاک سازان این آب و گل

قدم نه درین مطبخ دود خورد ‌ ‌ بزن پای بر کاسهٔ لاجورد

روآن قرصه طباخ بر کاسه ریز ‌ ‌ همه کاسه‌ها خورد و درهم شکن

بنه چشم بر چشمهٔ گرم خور ‌ ‌ که نانی نمی‌ارزد این قرص زر

ترنم نوازان دستان نواز ‌ ‌ چنین ساختند این پرآوازه راز

که آندم که سرچشمهٔ آفتاب ‌ ‌ فرو شد بزیر زمین همچو آب

شهٔ زنگ سر بر زد از راه شام ‌ ‌ در افتادش این باز شرقی بدام

بایوان در آمد شهنشاه چین ‌ ‌ بر ابروی پرچین در افگند چین

وزیر جهاندیده را پیش خواند ‌ ‌ برو آفرین کرد و پیشش نشاند

بفرمود تا خلوتی ساختند ‌ ‌ ز بیگانه خلوت بپرداختند

ز نامحرم آنکس که در پیش بود ‌ ‌ بپراند گرفی المثل خویش بود

بدستور گفت ای جهاندیده پیر ‌ ‌ مرا هم پدرها هم گرامی وزیر

تو در هر سخن محرمم بوده ‌ ‌ بهر جایگه همدمم بوده

مرا التماسی کنون از تو هست ‌ ‌ اگر گیریم درچنین ورطه دست

همای منو تنگ قرطاس کیست ‌ ‌ که بر برگ خویشش بباید گریست

ببین دور گردون چها میکند ‌ ‌ که او قصد پیوند ما میکند

همایون که فالش همایون مباد ‌‌ دگر پیش زین بود و اکنون مباد
چو بنشاد مادر بهر گیش سیاه ‌‌ مبیناد چشمش دگر مهر و ماه
مرا بر دل از وی هزاران غم است ‌‌ در ایوانم از سور او ماتم است
بگیر این سیه روی بدخوی را ‌‌ پراگنده کن بر هنش موی را
چو شمعش ببر تا شبستان خویش ‌‌ چو گنجش نهان کن در ایوان خویش
مکانش چو غم در دل تنگ ساز ‌‌ سرایش چو زر در رگ سنگ ساز
بپوشانش از چشم مردم بپوش ‌‌ وزین چشم بدانش بپرداز گوش
زمین را ببوسید دانای راز ‌‌ بدو گفت کای شاه گردن فراز
کدامین گدایم درین بارگاه ‌‌ که گردم مشرف بتوقیع شاه
اگر زانکه فرمان دهد شهریار ‌‌ برون آورم مهره از چشم مار
هرانچم اشارت کند آن کنم ‌‌ بپای سمندش سرافشان کنم
برو آفرین کرد فغفور و گفت ‌‌ که ای محرم رازهای نهفت
برو زود بشتاب کین کار تست ‌‌ متاع چنین در خور بار تست
چو دستور دستوری از شاه یافت ‌‌ همان دم بقصر همایون شتافت
چو نرگس پریچهره را دید مست ‌‌ بپایش درافتاد و بگرفت دست

ز خرگه برون برد چون مه ز میغ / چو گوهر نهان کرد در آب تیغ

چو گنجی بکنجی مکان ساختش / ز گلشن به گلخن در انداختش

چو آب خضر در سیاهیش برد / ز خرگاه مه سوی ماهیش برد

نهان کرد از چشم مردم چو ماه / مهش رفته در زیر ابر سیاه

بشگفت دیوانش در بند کرد / که بی وی نه گردد گل رام زرد

چو شیرین بدان شوره جایش سپرد / بفرهاد و برد آگهی کو نبرد

دران چاه کنعانش محبوس کرد / نداند که چون یوسفش گرگ خورد

فرو شد بزیر زمین ماه چهر / درفشنده و زرد گشته چو مهر

بسر داده در زندگی کرد جای / بتنگ آمد از دل دران تنگنای

پری شد ز ملک سلیمان چو مور / جدا شد ز بهرام و در شد بگور

چو سایه روان رو بدیوار کرد / هم آوای خود ناله زار کرد

ز بس کو بزد بر رخ از غصه دست / ز آب رخش برق آتش بجست

بنفشه ز نسرینش آمد پدید / ز برگ ضمیران گلش بردمید

فرو شد ز نیلی قصب ماهتاب / نهان گشت در برگ نیلوفر آب

چو گلروی شرقی جهان گرد گشت — فلک رام این موبد زرد گشت

ز طاوس زرین نهان گشت زاغ — گل سبز بشگفت زین سبز باغ

چو آمد ز ایوان فغفور شاه — خروشی خراشنده بر اوج ماه

ز تاریکی دود دلهای تنگ — فرو رفته آیینهٔ چین بزنگ

درآمد بحار مصیبت بموج — برآمد بحار فضیحت باوج

کله بر زمین زد فرو زنده ماه — فلک چاک زد جیب نیلی قباه

عروس سپهر از دل دردناک — ز طارم در افتاد بر روی خاک

برآمد بیکبار از چین خروش — تو گفتی که دریا درآمد بجوش

برآمد غباری ز صحرای غم — فرو رفت کشتی بدریای غم

برآمد غریو از سماک تا سماک — شه شرق بنشست بر روی خاک

برآمد فغان از کیهان سپهار — که دردا که شد خرمی از جهان

کجا رفت بانوی چین دخترم — همایون گل چهره سیمین بدن

دریغا که آن کبک طوطی کلام — برون رفته چون مرغ وحشی ز دام

شه چین بد روز برگشته بخت — بخاک اندر افتاد از روی تخت

ز خوننابه چشم و خیل و حشم — بدریا در افکند چتر و علم

ز سر بر بریدن مو کنیزان شاه | به چین بر زده حلقه مار سیاه

ق

بر کنده چشم پری پیکران | ز خونابه چشم مه منظران

همه شهر با دام تر ریخته | همه خاک با خون در آمیخته

چو لاله سمن عارضان غرق خون | چو غنچه شده هر یک از خود برون

بریده ز سر سنبل مشکبار | فگنده زبر دبیه زرنگار

قضا را اگر انمایه فرخ همای | همه مهربان شاه فرخنده رای

در آنشب شراب گران خورده بود | می روشنش سرگران کرده بود

سحرگه چو از خواب مستی بجست | چو خور مهد بر کوهه جره بست

بصحرا علم زد بعزم شکار | دلی پر امید و سری پر خمار

زمانی دران کوه و صحرا بگشت | فرود آمد آنگه دران پهن دشت

ز آتش رخان آب افسرده خواست | زهی مرهم جان آزرده خواست

زناگه خروشی رسیدش بگوش | ازان سان که آمد دلش در خروش

بپرسید کان بانگ و فریاد چیست | بدینگونه شیون در ایوان کیست

سواری خطایی در آمد چو باد | که شاها بقای تو جاوید باد

که امشب همایون حوری سرشت | بپرواز شد تا بباغ بهشت

همه خلق زین غصه خون میخورند / همه شهر بر خاک و خاکسترند

برآمد ز جان شهنشه خروش / درآمد دلش در بر از غم بجوش

چو خور بر زمین زد کیانی کلاه / چو مه بر درید آسمانی قباه

بسی دست و ساعد بدندان بکند / بزد نعره و خویش را در فکند

به پهلو بغلطید بر روی خاک / برآورد دود از دل سوزناک

فرو شد بخون و درآمد بجوش / بری شد ز صبر و برون شد ز هوش

پس انگه چو دریا دران پهن دشت / خروشان و جوشان بچین بازگشت

غریو از دل خسته دردمند / بایوان فغفور چین در فکند

ز بس خاک ره کو بسر بر فشاند / کفی خاک در زیر پای نماند

همان لحظه تابوت آن گلعذار / نهان کرده در دیبهٔ زرنگار

نهادند بر دوش شاهان کی / جهانی ز پیش و جهانی ز پی

چو بر تخته بردندش از روی تخت / بایوان خاکش کشیدند رخت

برو هر یک از دیده اشکبار / فشاندند گوهر برسم نثار

روان از پی نعش او دختران / روان کرده از دیدگان اختران

چو آمد ز دروازه مهدش برون / فرو شد بدروازه دریای خون

ز پیشش شهنشاه شوریده دل — همه خاک ره کرده از دیده گل
ز مستی گه از پای در می فتاد — ز مستی گهی پا بدر می نهاد
بر آنگه که فریاد در میگرفت — جهان را بفریاد بر میگرفت
گهی دست میکند و لب میگزید — گهی بر سر خاک و خون می تپید
گهی سر بتابوت بر می نهاد — گهی پیش تابوت سر می نهاد
ز سوز دل شیر میشد کباب — ز اشکش دل سنگ میگشت آب
بفریاد میگفت کای کام دل — ربوده ز من صبر و آرام دل
چنین است آیین شرط وفا — چنین بود آن عهد و پیمان ما
بامید آن کردم اینجا مقام — که روزی برم همچو صحبت بشام
کنون باز گردم ازین خامکار — نه دل بر قرین و نه تن برقرار
کس مروز بی روی مینای دلفروز — مبادا بروز من تیره روز
ازان پس که گردنفرازان عهد — بگنبد رساندند زرینه مهد
بران ماه مغفور فغفور چین — فرو ریخت از چرخ در ثمین
عروسانه مهدش بآرای زر — مرصع بیاقوت و لولوی تر
نهادند در دخمه بر روی تخت — به مرمر در دخمه کردند سخت

ز سر چشمهٔ چشم ناویده خواب
فشاندند بر خاک بر قند گلاب

پس آنگه ز گنبد برون آمدند
ز خون جگر غرق خون آمدند

همای جگر خسته پر باز کرد
بزد بال وزان قبه پرواز کرد

ز دیوانگی سر بصحرا نهاد
چو دیوانه در کوه و صحرا فتاد

نه کس را خبر زو نه او را ز کس
غمش همدم و ناله اش همنفس

برون رفته از کفر و فارغ ز دین
بری گشته از مهر و آئین کین

چو تیهو شکار عقابان شده
چو وحشی مقیم بیابان شده

بجز کوه هیچیش همآوازے
بجز غم کسش محرم رازے

نه روزش قراری نه شب لنگرے
نه آرامگاهی نه آبش خورے

دران کوه و دشت تا سجدی گشت
که شد مونس گور و وحشی بدشت

گهی با چرنده چراگر شده
گهی با پرنده پرآور شده

گهی بر فراز گوزنان سوار
گهش بر گذار پلنگان گذار

گهی چشم شیران نگهدار او
گهی بال گوران مگس ران او

گهی چشم او منزل خواب مور
گهی اشک او چشمهٔ آب شور

گهی مار زهر افگنش یار غار
گهی بادهٔ ناب او زهر مار

گهی صحن میدان او تیغ کوه — گهی باگوزنان شده هم گروه

ز بانگش طیور هوا را سماع — ز شورش وحوش زمین را صداع

نبودی وی می بی شراب و کباب — کباب از دل ریش و اشکش شراب

زدی طوف بر گرد هستی مگر — زند رخنه در عمر و آید بدر

بماند میان وجود و عدم — ملول از حدیث حدوث و قدم

ازین دهر پر حیلت و پر فسوس — که گه سندوس است و گه آبنوس

چو کارش دو رنگی بود روزگار — تو یک رنگی از وی توقع مدار

بدان ای جوان بخت روشن ضمیر — که در مهره بازیست گردون پیر

اگر راستی خواهی از وی خطاست — کنارست هرگز نگشتست راست

جهان گنده پیریست ناپایدار — که گه در میانست و گه بر کنار

یکی مرده و عالمی در غمش — یکی زنده و کس نجسته رضاش

سرانجام بیرون برد آشیان — ازین قصر قیصر درین خاکدان

بمیرد اگر پادشا گر گداست — کسی کو نمرد و نمیرد خداست

عاشق شدن فرینوش با بریزاد

برا ای دل از قعر دریای دل — برون ای از ورطه آب و گل

ز مقصوره کن دکان در گزر — به بازار گوهریان در نگر

جواهر فروشان جانزا ببین — بضاعات دریا و کان را ببین

گزاری برین طاق فیروزه گون — نگاهی درین باغ شش رو زگون

علم چه در شاه سیاره زن — صفیری برین هفت طیاره زن

فرازنده تاج جمشید باش — فروزنده شمع خورشید باش

وطن جز برین سبز محمل مساز — بجز قلب اکلیل منزل مساز

توی تاج خورشید را هوشدار — توی گوش ناهید را گوشدار

کدام آسمان اختر برج تست — چه دری که کون و مکان درج تست

وگر نقد چینی عیار تو چیست — وگر چین شعری شعار تو چیست

بدست جواهر فروشان راز — چنین دیدم این گوهر دلنواز

که فغفور چین چون بدستور گفت — که این در بدرجی بباید نهفت

همایون نبشته رو را همچو ماه — نهان کرد در قعر آن تیره چاه

پریزاد خاقان چو آزادگان — شبی با گروهی چو دلدادگان

به ایوان دستور شد در نهفت — سر چاه آمد بمژگان برفت

پس آنگه سر حضره را برگرفت — رخ چاه با حضره در زر گرفت

همایون چو آن گلرخان را بدید · ز شادی رخش همچو گل بشگفید

همه پیش او در نماز آمدند · بسی خون براندند و باز آمدند

ز دانندهٔ راز روشن ضمیر · چنین یاد دارم که دستور پیر

نبودش ز عالم بجز یک پسر · که بی او نمی‌رفت روزش بسر

بهشتی لقای قیامت خرام · فروزنده رای فریبنوش نام

ور آن شب پریزاد چون درگذشت · جوان فتنهٔ آن پریچهره گشت

ز جام محبت چنان مست شد · که از پا در افتاد و از دست شد

دلش چون کبوتر طپیدن گرفت · ز چشمش روان خون چکیدن گرفت

چو زلف پریزاد شد بیقرار · ز خون دلش شد زمین لاله زار

ز دود دلش چرخ آئینه رنگ · چو آئینه چین برآورد زنگ

چو شب تیره شد روز عمرش ز غم · زمین از سرشکش برآورد نم

نه او را بجز غم کسی غمگسار · نه او را بجز گریه کس یار غار

ز گل گلشنش را تهی داشتند · همه گلشنش زعفران کاشتند

نه از گریه شب میتوانست خفت · نه با هیچکس میتوانست گفت

هزاران غمش را ندیدی بهار · بدریای عشقش نه راه کنار

چو مهر رخش را زوالی ندید
در ایوان قرب مجالی ندید

شبی بسکه لولو ز مژگان بسفت
بر دن رفت از خویش و با خویش گفت

که درد مرا نیابد دوای ز کس
مگر از هوای منوشنگ بس

چو من کام دل در کنارش نهم
نشان دل بیقرارش دهم

یقینم که یابم بر آ روز گل
بدستم دهد دامن کام دل

چو شمع شه خاوری در گرفت
ره لشکر خاوری بر گرفت

ز خونابه گلگون بهامون دواند
جنیبت بخرگاه بهزاد راند

فروجست چون آتش از باد پای
ثنا گفت و پرسش نمود از همای

که چون بال بگشود و پر برکشید
کدام آشیان را نشیمن گزید

پس آنگه علم زد بصحرای راز
سر حقهٔ راز را کرد باز

ز سرداپه و حال آن گلعذار
همه سر پوشیده کرد آشکار

گرانمایه بهزاد زان شاد شد
روانش ز قید غم آزاد شد

بخندید مانند گل بشگفت
پس آنگه بر و آفرین کرد و گفت

که با لشکری خاور و مهر شاه
بهر منزلی قطع کردیم راه

بگشتیم هنگفته در کوه و در
ندیدیم از مرغ و وحشی اثر

ندانیم کان خسته را حال چیست ‌ ‌ بکوه و بیابان هم آواش کیست

نه از وی نشان میتوانیم یافت ‌ ‌ نه از چین عنان میتوانیم تافت

نه روی نزول و نه رای گزار ‌ ‌ نه راه رحیل و نه جای قرار

عنان ریخته کن تا بکوه و کمر ‌ ‌ بچوگان درآئیم با یکدگر

چو سیمرغ زین دامگه بر پریم ‌ ‌ بود کاشیانش بچنگ آوریم

برفتند و گفتند با مهر شاه ‌ ‌ وزان پس نهادند رخ سوی راه

پر از مرغ پرنده کردند دام ‌ ‌ تک از نره گور رمیده نه دام

زگردون روش عاریت بستدند ‌ ‌ بی نعل دریای کوکب زدند

چو آهوی صحرا شتابان شدند ‌ ‌ بپرواز گوی عقابان شدند

ببستند بر دیدگان راه خواب ‌ ‌ گشودند از دیدگان راه آب

بهر کوی پویان بهر در دوان ‌ ‌ بهر سو خروشان بهر جا روان

به نعل سم چرمهٔ ره نورد ‌ ‌ ز کوه و بیابان برآورد گرد

زمانی بصحرا در افگنده بور ‌ ‌ زمانی بدریا در افگنده شور

بهر عرصه آورده رخ شاه خوان ‌ ‌ شده اسپ شان با صبا همعنان

بسرعت ز چرخ فلک برده دست ‌ ‌ بکه کوب کوه و کمر کرده پست

خرد شان چو دریا بهر ساحلی
شتابان چو عنقا بهر منزلی

گهی دست با کوه شان در کمر
گهی پنجه افگنده با شیر نر

گهی پای شان با صبا در رکیب
گهی آتش از تاب شان در نهیب

گهی گوی خورشید شان بر کلاه
گهی پنبهٔ ابر شان در فتیاه

گهی باد در کوه شان گفتگوی
گهی باد و دد دام شان جستجوی

گهی چشمهٔ مهر شان آب خور
گهی خاک شان بود در زیر پر

سپهر از دم سرد شان نیلگون
هوا از سم اسپ شان بیلگون

کشیدند در زیر پی کوه و دشت
نشان پی شان پدید انگشت

شبی از بیابان برون تاختند
بسر چشمهٔ سر برافراختند

رسیدند زان پس بکوه گران
یکی بر دواندند کُه پیکران

بران کوه دیری کهن یافتند
بر آهنگ آن دیر بشتافتند

کشیشی بر آمد بران دیر پیر
سری همچو شیر و دلی همچو قیر

بزد بانگ کای مردم بجنسه و
بدین آشیان مرغ مشکل پرد

شما را بدین کوه سرکش چه کار
مرا شید زینگونه گستاخ وار

چنین گفت بهزاد فرخنده رای
از ان مرغ فرخنده یعنی همای

که ما مدتی شد که بر بوی وی — کشیدیم آفاق را پی بپی

رهنما و رهبر دانگه تاختیم — بجز آشیان سر برافراختیم

ندانیم کو را نشیمن کجاست — درین منزل آگاهی از دل گراست

چنین گفت رهبان که بر دیر ما — کسی را نباشد گذر غیر ما

ولیکن بدین دامن کوهسار — بود منزلی خرم و سبزه زار

در اطراف او کاروان را مدام — نگه در چرا اوشتر در کنام

علم بر فرازید زان مرحله — بپرسید حال وی از قافله

جهانجوی بهزاد روشن گهر — برانگیخت شبرنگ چون شیر نر

ز کوه کمرکش بپیچید روی — رهی بر کمر دیر مانند سوی

شب تار و ره تنگ و منزل دراز — رخ آورده سوی نشیب از فراز

فرو راند گه کوه را از کمر — بران دشت خرم بر آورده سر

فرینوش چینی دران تیره شب — ز شبرنگ بهزادش آمد عجب

کز آن گونه پروانه کرد از هوا — فرود آمد از کوه چون اژدها

بیفشرد و بر زد رکاب و عنان — فلک زیر پای مرکب زیر ران

چو عنقا از آن کوه پی بر کشید — بهامون فرو راند و سر بر کشید

براندند تا صبح چون باد سخت — بران کاروانگه کشیدند رخت

رسیدن بهزاد با فرینوش بکاروان و آگاهی یافتن از حال هما و باز بشهر آمدن

چو بهزاد شهزاده فرخنده رای — نظر کرد بر کوه و بادیهی

همه کاروان دید در مرغزار — زده خیمه گرد لب جویبار

در و کوه و دشت از شتر گشته پر — بدانسان که کوه بود از شتر

بزرگان گردنکش و سرفراز — روان همچو کشتی ولی بی جهاز

همه زارها گشته اما خموش — برهنه ولی جمله پشمینه پوش

همه راه پیمان صاحب قدم — بگردن فرازی بعالم علم

همه بر و باران صاحب سکون — قدم نا نهاده ز جاده برون

همه نامهاشان بکردار چنگ — چو چنگ آمده از پی شیر تنگ

همه کوهان همه که سرین — همه ره پیما همه راه بین

نهاده سر اندر پی یک دگر — یکایک بهستی بر آورده سر

بیک رشته با یکدگرشان نزاع — بقول عرب جمله صاحب سماع

فرو رانده شبرنگ در کاروان — پس آنگه بزد بانگ بر ساروان

که شهبانوی از دست ما بر پرید — بدامن کهسارش کرده دید

ندانید کانیم که پرواز کرد　　کجا سایه افگند و پر باز کرد

همای چو سیمرغ به بر گشاد　　بقاف تحیر نشیمن نهاد

درانیم که طوطی شکر می شکست　　برون رفت از ذوق شکر پرست

کسی شکر از پیش او برگرفت　　شکر چون ندید و فغان درگرفت

معنبر نسیمی که فصل بهار　　علم بر چمن میزد از مرغدار

چنان بندهٔ سرو آزاد بود　　که ملک جهان پیش او باد بود

چو آزاد سروش ز پا درفتاد　　هوای تند و سر بصحرا نهاد

بشبگیر بلبل چو گل را ندید　　بزد نعره و ز باغ بیرون پرید

ندانید کان مرغ بی بال و پر　　کجا آشیان کرد بی بال و پر

ندیدید شاهی برین تختگاه　　دریده قبا و فگنده کلاه

ز شاهی ملول و ز لشکر جدا　　دمش دوزخ و همدمش اژدها

ندانم چو آهو بصحرا فتاد　　و یا همچو ماهی بدریا فتاد

شتربان چو بشنید گفتا ای امیر　　ظفر همرهت باد و نصرت نصیر

ندیدیم شخصی برین رهگذار　　ولیکن برین دامن کوهسار

کسی میکند نالهٔ دردناک　　نخسپید شب تیره تا روز پاک

ندانیم کان نالۀ زار چیست — وزانجا به قیدی گرفتار کیست

همانا اسیر شما آن بود — ویا صید نخجیر با نان بود

چو بشنید بهزاد کشورگشای — فرخ نیوش را گفت کای نیک رای

مرا در دل آید که آن پیل تن — درین دامن کوه دارد وطن

که آن ناله آشنای بود — نشان چنین هم زجای بود

برانگیز یکره تکاور زجای — که مرغی دگر نبود الا همای

بیا تا ازین دامگه بر پریم — همانا که بازش بدست آوریم

بگفتند و یکران برانگیختند — بسم خاک در چشم مه ریختند

بدان دامن کوه در تاختند — بران کوه بیرق برافراختند

چه دیدند در دامن کوهسار — ق ملکزاده مانند ابر بهار

زچشمش روان گشته صد چشمه آب — تنی پر زدرد و دلی پر زتاب

بقایش فنا و وجودش عدم — عدیلش عنا و ندیمش ندم

بیک مه تنش چون هلالی شده — هلالش بسان خیالی شده

زخون نرگس ارغوانی شده — زحسرت گلش زعفرانی شده

سهی سرو او همچو سنبل بخم — سمن برگ او همچو خیری زغم

نه بر سر کلاه و نه در تن قباه ‏ ‏ ‏ ‏ ز ره رفته افتاده بر خاک راه

چو آواز پای سواران شنید ‏ ‏ ‏ ‏ از ایشان چو توسن عنان در کشید

چو مرغ پرنده پریدن گرفت ‏ ‏ ‏ ‏ چو وحشی رمنده رمیدن گرفت

چو جادو ز هر زه چو دزد از عسس ‏ ‏ ‏ ‏ چو تیهو ز باز و چو کبک از قفس

بر آمد ز جا همچو باد از ختن ‏ ‏ ‏ ‏ بجست از نظر همچو برق از دمن

به نیرنگ و افسونش کردند رام ‏ ‏ ‏ ‏ ببازی کشیدند بازش بدام

بگفتند چیزی که بایست گفت ‏ ‏ ‏ ‏ شنفتند از وی نشایست سفت

پریزاده رو بر فرازی نهاد ‏ ‏ ‏ ‏ در ایشان نظر کرد و باز ایستاد

فرنیوش بهزاد فرخ نهاد ‏ ‏ ‏ ‏ گسستند از کوه زین چو باد

بنزد شه دردمند آمدند ‏ ‏ ‏ ‏ بلب خاک را نقشبند آمدند

بصد لابه گفتند کای شهریار ‏ ‏ ‏ ‏ پدر بر پدر خسرو تاجدار

چرا بر در و کوه گردی مقیم ‏ ‏ ‏ ‏ چرا با دد و دام باشی ندیم

چرا دمبدم خون خود میخوری ‏ ‏ ‏ ‏ چرا هر نفس آب خود میبری

گهی بر سر کوه مسکن کنی ‏ ‏ ‏ ‏ گهی در بیابان نشیمن کنی

گهی رو بدریا نهی چون نهنگ ‏ ‏ ‏ ‏ گهی سر بصحرا نهی چون پلنگ

چه رانی ز مرگ همایون سخن | که آن جمله مکر است و تزویر و فن
نه مرده است آن شمع مجلس فروز | تو هم همچو پروانه چندین مسوز
عزیزی که او ماه کنعان ماست | کنون همچو یوسف بزندان ماست
تو خوش باش کان مرغ دستان سرای | چو کبکت در آید به بستان سرای
اگر باغبان باغ را در ببست | ق | نه مرغ سحرخیز را پر ببست
چرا از هوا در نیاید بباغ | که تا از حسد بر کند چشم زاغ
بیاکان همی سرو طوبی خرام | بجوی تو در باغ دارد مقام
هنوزش بطرف چمن منزل است | هنوزش دست تو با دگل است
مبادا آن زمان کو بجنبد ز جای | در اندازدش تند بادی ز پای
ترا گریه و شیون از بهر کیست | برین خاک ره بودن از بهر چیست
مخور غم که آن شمع سیمین بدن | بسر داده ور زنده دارد وطن
سیاوش وش آن شاه فرخنده را | در آور شب رنگ بهزاد پای
بایوان فغفور چین زن علم | مدار از هزاران چو فغفور غم
برآور ز زیر زمین ماه را | در آور بزیر زمین شاه را
چه غم داری از بازی پنج و چار | چو بردی چه اندیشه از هزار

ملک چون بدان نکته ها کرد گوش ‌ ‌ ‌ ز دار وی بیهوشی آمد بهوش

ببارید خونابه از چشم و گفت ‌ ‌ ‌ زگل چون توان زر و شش ها نهفت

همایون نباشد چنین فالها ‌ ‌ ‌ ولیکن ببین قصد این حالها

اگر زانکه از مهر و دم میزنید ‌ ‌ ‌ دم صدق چون صبحدم میزنید

بگوئید کان مرغ شیرین نفس ‌ ‌ ‌ کزینسان گرفتار شد در قفس

ترنم سرای گلستان کیست ‌ ‌ ‌ فروزنده کاخ و ایوان کیست

اگر هیچ گنجش مکان در دل است ‌ ‌ ‌ بزیر زمینش کجا منزل است

لب چشمه آن شکر لب کجاست ‌ ‌ ‌ سر چاه آن ماه نخشب کجاست

در انجا کنم خویشتن را هلاک ‌ ‌ ‌ که هست آن پریچهره در زیر خاک

چو بیرون نشد یکزمانم ز دل ‌ ‌ ‌ چرا بینشش جای شد زیر گل

اگر من نمانم درین غم چه باک ‌ ‌ ‌ چو او زنده ماندست در زیر خاک

زمین بوسش بر خاک ره اوفتاد ‌ ‌ ‌ که شاها فلک خاک راه تو باد

گدای درت در جهان هر که هست ‌ ‌ ‌ فدای سرت در جهان هر چه هست

شنودت با من از عهد و پیمان کنی ‌ ‌ ‌ که کار دلم را بسامان کنی

بگویم بجانت که جانان کجاست ‌ ‌ ‌ شبستان آن شمع خوبان کجاست

بشرطیکه بر بنده رحم آوری / بهم کار این خسته خاطر خوری

شدم بندهٔ سرو آزادهٔ / گرفتار زلف پریزادهٔ

در آمد شبی لعبتی می‌پرست / دلم برد و در زلف شوریده بست

بشهر تو آورده ام داد زو / بفریاد من رس که فریاد زو

شه نامور گفت کای نیکنام / بقد همایون طوبی خرام

که شمشاد از آنگونه دلبند نیست / وزین راست تر هیچ سوگند نیست

که گر زان پری روی آری مقام / ز لعلش دلم را رسانی بکام

ببینیم شبی کان مه خرگهی / بکاخم در آید چو سرو سهی

برارم مراد دل ریش تو / بمیرم چو شمع سحر پیش تو

پریزاد خاقان اگر خود پریست / و یا فی المثل شمسهٔ خاوریست

رسانم ببرج تو چون اختریش / در آرم ببرج تو چون گوهریش

در آمد فرینوش عالی نژاد / ثنا گفت پیشش زمین بوسه داد

سپهبد انگه بجستند همچون پلنگ / کشیدند گه کوب بر آهنگ تنگ

بباد صبا بر نهادند زین / چو باد ختن رخ نهادند بچین

سوی لشکر خاوری تاختند / و زانجا بچین سر بر افراختند

نهادند کشورگشایان مهد | بایوان دستور فغفور مهد
فرستادش از پیش و از پس سپاه | نه دستور آگه نه فغفور شاه
علم بر سر حجره بفراشتند | سر روزن حجره برداشتند
چه دیدند در قعر آن تیره چاه | پری چهره‌ها همچو تابنده ماه
به تنگ شکر برده آب نبات | در آن تیرگی همچو آب حیات
ز رخسار رنگین او رفته رنگ | چو زر گشته در جوف آن خاره سنگ
فرو رفته در ابر مهتاب او | نهان در صدف دُرّ خوشاب او
ز چاه زنخدان او رفته آب | ز زلف پریشان او رفته تاب
همه بوستان زعفران کاشته | دو نرگس پر از ارغوان داشته
فرو رفته در چاه هاروت او | نه بر آب خود مانده یاقوت او
برآمد ز زیر زمین چون پری | پری گشته آن ماه را مشتری
ز شب عقد بر طرف خورشید بست | چو خورشید در مهد زرین نشست
کشیدند محمل به لشکرگهش | بزرگان برفتند خاک رهش

جنگ کردن شاهزاده همای به فغفور چین

چو طاوس خورشید پر برکشید | ز آفاق شد زاغ شب ناپدید

برآورد عنقای خور بال زر / پدید آمد از آشیان ذال زر
خبر شد مقیمان درگاه را / که از چاه بردند آن ماه را
برون آمدند از حرم جنگجوی / نهادند سوی شاه فرخنده روی
برآورد شه ابر آتش درخش / بسان نهنگان برانگیخت رخش
درآمد سپاه و برآمد سپاه / ز هر پیل سواران و گرد سپاه
جهان پر شد از بانگ رویینه خم / بترسید شیر از دم گاو دم
برآمد خروش از دم کرنای / بجنبید لشکر به یکره ز جای
بایوان فغفور در تاختند / علم بر سر قصر بفراختند
چو بر کوهه پیل بستند کوس / فرو شد بر پای شه داد بوس
که شاها بفرمای تا در حرم / مبادا کسی برفرازد علم
ملکزاده گفت ای جوان شاد باش / ز قید غم و محنت آزاد باش
بقول تو این پرده را کم زنند / بزرگان ازین پرده کی دم زنند
تو خوش باش و بر دل منه بار غم / که نبود حرامی مقامش حرم
پس آنگه خبر شد به فغفور شاه / که شد تیره گردون ز گرد سپاه
بجوشید مانند دریای نیل / بر دشت بر کوه ژنده پیل

در گنج بگشود و زر برفشاند | سپاهی چو مور و ملخ برنشاند
همه جنگجویان پرخاش خر | یکایک عدو بسته هر یک کمر
همه کوه کوهان پولاد خای | شده غرق آهن ز سر تا بپای
علم برکشیدند و در تاختند | بمیدان کین سر برافراختند
چو لشکر در آمد به آمد به ابر | ز روینه خم بانگ چرم هژبر
برآمد قیامت ز آوای نای | مگر صور بود آن نفس نای نای
شه تا مور کرده از بهر نام | ز پولاد جامه ز الماس جام
ز گردان سپه گشته چشم سپهر | ز سهم دلیران بلرزید مهر
ز گرد سواران پر از خشم و تاب | شد انباشته چشمهٔ آفتاب
رخ شاه گردون شد از بیم زرد | پر از خاک شد چشمهٔ لاجورد
ز خون یلان کوه و صحرا چنین | بموج اندر آمد چو دریای چین
زمین گل شد از خون لشکریان | پر از خشت شد قالب آسمان
بهر یک سنان شاه روشن گهر | فرو ریخته طرف کوه و کمر
جوانان زده نعره بر سیر چرخ | نمانده رهش در دهان تیر چرخ
سر کوه افتاد از زخم تیغ | سر از تیغ باران چو باران ز میغ

ز سهم دلیران پولاد چنگ ... شکسته دل شیر و پشت پلنگ

لگاور یراقان بکردار برق ... زده نعل بر فرق سلطان شرق

سر افگنده بر خاک ره سروران ... علم موکشاده بسوگ سران

پلنگان شده کشته دریای پیل ... روان سیل خون همچو دریای نیل

فنا حمله آورده همچون پلنگ ... اجل باز کرده دهان چون نهنگ

پر از کاسهٔ سر همه صحن خاک ... طبقهای گردون پر از جان پاک

بر آفاق گردون بر آورده سر ... عقابان ترکش بر آورده پر

ز شیر فلک چرخ ببریده مهر ... ز چنبر برون جسته گاو سپهر

کمند سواران پر از تاب و چین ... سپهر سرفرازان پر از خشم و کین

جبان در جهان گشته در خاک پست ... همه روی صحرا پر از پا و دست

سرافگندگان در سرافگندگی ... شده تیره سرچشمهٔ زندگی

شتابنده بر تازیان خازیان ... خروشنده بر غازیان تازیان

ز کشته بهر سو صد پشته بیش ... ز پشته بهر سو صد کشته بیش

جهان بر دو لشکر شده تار و تنگ ... بحیرت بمانده در و کوه و سنگ

زده بوسه هر لحظه بر گوشها ... کمان گوشه ها بر بنا گوشها

قضا در نشیب و قدر در گریز — ازل سست و پای اجل تند و تیز

زمین لاله خیز و هوا لاجورد — سیه چشم ماه و رخ مهر زرد

بهر کوهی از پشته‌ها کشته‌ها — بهر سوی از کشته‌ها پشته‌ها

بهر کوه دشت و همه دشت لعل — همه پشت کوه و همه کوه لعل

شده غرقه خون بدریا نهنگ — ز شیران گریزان بصحرا پلنگ

یلان تیغ در دست بر خصم چیر — سپه تشنه بر جنگ و از عمر سیر

زناگه دلیران ایران زمین — گشودند بر قلب لشکر کمین

بتعجیل شه چین در آمد شکست — بشد کار ترکان بیکره ز دست

نه جای قرار و نه روی ستیز — نهادند ناکام رو در گریز

نشسته سواران عنان داد تاب — بخون سواران سنان داده آب

قضا را بفغفور چین در رسید — شه چین جوان شیر دل را بدید

رخ آورد و پیلش سبک پیش راند — شه پیلش اسپ را در جهاند

برآورد از پیل و از شاه گرد — بزد شه رخ و شاه را مات کرد

بیازید چنگ و بغل برگشود — بخنجر سر کش را ز تن در ربود

بیکره بشد پای ترکان ز جای — شدند آن همه سرکشان زیر پای

نگونسار شد چینیان را علم | نبد نای ترکی دگر بار دم
چو چوگان سواران پرخاشجوی | ز تن میربودند سر همچو گوی
زمین شد عنابیه برآمد باوج | جهان گشت بحری در آمد بموج
کمند دلیران خاور زمین | چو موی سر زنگیان پرزچین
سمند سواران شامی نژاد | زده آتش رشک در جان باد
خدنگ افگنان هر یک از بیم جنگ | کمان می فگندند همچون خدنگ
ز بس سر که شهزاده از تن بکند | زمین گفت تا کی زبان گفت چند
ز بس کشته کافگند بر حد دشت | جهان گفت بس کن که از حد گذشت
چو تیغ شه شرق بگرفت زنگ | ز خون عرصه خاک بگرفت تنگ
شه شهسواران ایران زمین | علم زد بر ایوان فغفور چین
بفرمود تا هر که بود از سپاه | عنان را بپیچید از آوردگاه
همان دم که آگاهی آمد بشهر | که کشتند فغفور چین را بقهر
چو غنچه همایون نسرین بدن | بخون در شد و چاک زد پیرهن
بفندق گل از طرف پستان بکند | بلولو برآورد مرجان زقند
درافگند آن سنبل مشکفام | بپای سهی سرو طوبی خرام

بنفشه برافشاند بر نسترن — بپاشید عناب بر یاسمن

فرو ریخت از چشم میگون شراب — ز بادام بر برگ گل زد گلاب

همه خلق ازان ماتم دردناک — نشستند آشفته بر روی خاک

جهان را همین است آئین و کیش — که هر لحظه بیگانه گردد ز خویش

کسی کو بود بر جهانی امید — بمیرد چو گوید جهانش مبید

چو خورشید هر کو نماید جمال — بود روز بازار او را زوال

اگر بر درت پنج نوبت زنند — مشو غره زانکت بنوبت زنند

چو ابر ار زنی سایبان بر سماک — چو قطره بود بازگشتت بخاک

اگر بر سر تخت داری قرار — نه بینی که تخت تو بند است و دار

جهان را نماند باقی بکس — بماند خداوند باقی و بس

سحر بر سر شاخ دیدم گلی — که گلبانگ میزد بر او بلبلی

اگر زانکه بر خویش خندی سزاست — دلی کار ناید بدین خنده راست

چو دانی که دوران ندارد ثبات — نیاید امروز فرداست دور بقات

چو شوکت نمائی بدولت مبند — بدین شوکت و رنگ و بویت مخند

فلک نیک داند ستم پروری — میاموز هاروت را ساحری

بود رسم این شاهد دل فروز | که گاهی بود ساز و گاهیش سوز
درین پرده هر جا نوای زنند | بجای نوازند و جائی زنند
برآید ازین گلشن دلپذیر | گهی نالهٔ زار و گه بانگ زیر
که در باغ دیدست سرو بلند | که دوران گیتی ز بیخش نکند
کشیشی درین دیر پاینده نیست | که دارندهٔ دیر را بنده نیست
مکن خود پرستی خدا را پرست | که هر کو خدا را پرستید رست

داستان

بیار ای ای باغبان باغ را | چو گلزار فردوس کن راغ را
بکش فرش فیروزه بر طرف باغ | برافروز در گلشن از گل چراغ
سمن را ز دامن برافشان غبار | چمن را ز گلبرگ پر کن کنار
در باغ بگشا که دل بسته ایم | بفرما مفرح که دلخسته ایم
رخ لاله پر قطرهٔ ژاله بین | می لاله در ساغر لاله بین
بزن تخت کاوس بر تخت باغ | بکش پر طاوس بر دوش زاغ
می از دست سرو گل اندام خواه | چو گل چاک زن جامه را جام خواه
که مستان ز خود خیمه بیرون زنند | دگر باره پیمانه در خون زنند

به بستان کشیدند رخت صبوح / چشیدند راح و چشانیدند روح

به مستی علم بر ثریا زدند / ز کاشانه خرگه بصحرا زدند

صبوحی کنان می خون دل / ترنم نوازان قانون دل

سراپرده در بوستان بسته‌اند / بدستان ره دوستان بسته‌اند

درین وادی از سر قدم کرده‌اند / بجامی همه ملک جم خورده‌اند

چو مرغ چمن ارغوان ساز شد / گل ارغوانی دلش باز شد

فرو گفت در گوش مرغان خروس / که گل شوهر است و شقایق عروس

سرائیدند روان دستان سرای / بدینگونه دستان زدند از نوای

که از انگبین چون مگس دور گرد / ببوی عسل دفع زنبور کرد

جنیبت برون راند از اوردگاه / علم زد بر ایوان فغفور شاه

چو خور بیرق از برج مه برفراخت / ز نه ترک اطلس کله برفراخت

چو خسرو ز شیرین لبان خواست جام / رسید از لب لعل شیرین بکام

در آئینهٔ چین رخ یار یافت / به چین سر زلف دلبر شتافت

در گنج بگشوده و گشته مار / زاغیار ببریده و برده یار

رطب خورده و استخوان سوخته / خریده گل و خار بفروخته

گذشته ز نار و رسیده بنور — نظرگاه فردوس منظور طور

چو پیروز شد شاه فیروز بخت — زدندش در ایوان فیروزه تخت

چو سلطان مشرق برآمد پگاه — ز یاقوت بر سر نهاده کلاه

سراپرده بر چرخ اطلس زده — علم بر رواق مقرنس زده

همه سرفرازان ماچین و چین — نهاده سر بندگی بر زمین

همه شهریاران کشور خدای — فکنده سر عجز در پیش پای

ز سهم پلنگ افگنان چو پیل — زده در ایستاده فلک هفت میل

دران رسته شاهان ترک و عرب — ز هیبت چو پسته فرو بسته لب

سرائی غلامان زرکش قبای — دو رویه زده صف بگرد سرای

نهاده امیران گیتی پناه — سر چاکری بر در بارگاه

جهانجوی نشسته بر تخت زر — جهانی به پیشش در افگنده سر

زناگه فرستش چینی چو برق — درآمد روان از در شاه شرق

بدستش سر دست دستور پیر — که او را پدر بود و شه را وزیر

درفشنده آورد با خویشتن — چو شمع درخشنده تیغ و کفن

بزرگان همه صحن ایوان برفت — بساط همایون ببوسید و گفت

که شاها جهان در پناه تو باد / زمانه زمین روب راه تو باد

هوا جوی صدر تو باد افلاک / دعاگوی قدر تو باد املاک

سران سپهر دستیاران تو / همه گردنان طوق داران تو

اگر میکشی خون این پر گناه / حلال است بر جان سپاران شاه

وگر رحمت آری بجان بنده است / کند بندگی تو تا زنده است

اگر زانکه آید خطای پدید / بدان دامن عفو باید کشید

چو او نیز مامور فغفور بود / به بخشای جرمش که معذور بود

ز بهر دل این سر افگنده است / که هم بنده زاد است و هم بنده است

که بر این جهاندیده رحم آوری / وزان در گذاری چنین بگذری

که پیر است در قید حکمت اسیر / چو انرا چه افزاید از خون پیر

چو بلبل ببستان در آمد سرای / چو طوطی شد اندر سخن قندخای

لب شکر افشان شکر ریز کرد / همه مرز چین را شکر خیز کرد

بیاسخ چنین گفت کای نوجوان / جهان جسم و لطفت چو آب روان

اگر زانکه بد کرد فغفور دید / ز تیغم چشید آنچه باید چشید

ز بهر بهابوت عزا داشتن / غم و درد بر ما روا داشتن

نگفتم نباشد همایون بفال ❊ شد از دست خود لاجرم پایمال

تنی را چنان زنده در گور کرد ❊ مهی را چنان جرم بی نور کرد

شد اکنون چو بهرام محبوس گور ❊ شده مار همخوابه همخانه مور

هر آنکس که چاهی کند بر گذار ❊ نخست او ذران چاه گیرد قرار

پس آنگه جهاندیده را پیش خواند ❊ بپوشاند تشریف و پیشش نشاند

بدو داد دست وزارت دگر ❊ چو تیرش بجوزا برآورده سر

بفرمود تا جام می در دهید ❊ ترنم نوازید و ساغر دهید

درخشنده آتش در آب افگنید ❊ یکی تاب در آفتاب افگنید

عقیقین لبان جام برداشتند ❊ ز یاقوت می کام برداشتند

قدح نوش کردند و مستان شدند ❊ چو شب شد بسوی شبستان شدند

رفتن همای و همایون بسمن زار نوشاب و عشرت کردن

ز ایوان چو برخاست آوای کوس ❊ بکیوان در آمد خروش خروس

سپیده برخ بپیراست روی ❊ نهان کرد در زیر یشماق موی

می مهر در جام زر ریختند ❊ ز مینا به آتش بر آمیختند

بنفشه دمیدند و گل کاشتند ❊ چمن زار سنبل تهی داشتند

یشماق

ملکزاده از خواب نوشین بخاست
دگر نوشد اروی دوشین بخواست

بردی همایون قدح نوش کرد
خرد را بیک جرعه بیهوش کرد

دلش با سر زلف او بسته عهد
بمستی بهشتی برون برده مهد

شکر چین شد از پسته تنگ او
در آویخت از زلف شبرنگ او

ز لعلش قدح جست نقل از دهن
گل از باغ رخسار و قند از سخن

به پیچیده از مه برافگنده شب
ز شکر فشانی بر آورده لب

که بادا بکامت همه روزگار
شبت روز عید و خرمت بهار

بجای تو ای شاه فرخ نژاد
هر آنکس که بد کرد نیکش مباد

کنون چون در و دشت پر سنبل است
ز بلبل همه باغ پر غلغل است

چمن باغ خلد و سمن حوریست
عروس گلستان گل سوریست

شقایق دگر سر بر انداخته است
می لعل در ساغر انداخته است

چمن را قبای سمن در بر است
سمن را هوای چمن در سر است

بیا باغ سمن زار دارم هوا
که مل بی گل امروز نبود روا

بفرما که ترک شبستان کنند
ز کاشانه آهنگ بستان کنند

سراپرده بر لاله زاران زنند
علم بر لب جویباران زنند

چو بشنید شه در زمان برنشست ‌ ‌ صنم نیز در هودج زر نشست

جنیبت ز ایوان بصحرا دواند ‌ ‌ بباغ سمن زار نوشاب راند

ز دو تخت پیروزه بر پیشگاه ‌ ‌ خروش مغانی برآمد به ماه

پری پیکران مجلس آراستند ‌ ‌ ز سیمین بران جام زر خواستند

بجام عقیقین در آویختند ‌ ‌ عقیقین می اندر قدح ریختند

نواگر بتان چنگ بنواخته ‌ ‌ گهی سوخته عود و گه ساخته

برآوای رامشگران در چمن ‌ ‌ گهی سرو رقاص و گه دست زن

ز باده تن خسته جان یافته ‌ ‌ ز نی چشمهٔ آب روان یافته

ز جرعه لب جو عقیقین شده ‌ ‌ ز نایش همه جان شیرین شده

رخ گل ز مل لاله رنگ آمده ‌ ‌ ز گل لاله را با پلنگ آمده

روان باده در سایهٔ شرح بید ‌ ‌ شده روشن از باده چشم امید

لب ساغر از لعل شیرین لبان ‌ ‌ شده چون لب یار شیرین زبان

سمن آب گل برگل روزه ‌ ‌ بنفشه خم اندر خم موزه

ز گل روی باغ ارغوانی شده ‌ ‌ ز سبزه زمین آسمانی شده

عروسان بستان گشوده نقاب ‌ ‌ بریحان مشکین در افگنده آب

ز لب نوش خندان شکر ریخته ز مو مشک بر نسترن بیخته

روان صراحی رسیده بکام روان خون برغ صراحی مدام

گلی همچو مل در کف دست شاه ملی همچو گل بر کف دست شاه

دل غنچه چون پسته دلبسته تنگ گل زرد چون بسته را این برنگ

ریاحین علم بر گلستان زده شقایق دم از می پرستان زده

عروس چمن حله پوش آمده ز بلبل چمن در خروش آمده

بنفشه خم موی بر تافته ز باد صبا روی بر تافته

نسیم چمن نافه مشکبار نسیم ختن را همه مشکبار

صبا آتش گل برافروخته دل لاله بر برگ گل سوخته

نهاده سمن در چمن صندلی چمن فستقی و سمن صندلی

ز بس لاله خیری و گاو چشم شده زهره را خیره بر گاو چشم

بکام دل دوستان بوستان شده بوستان خرم از دوستان

گشوده صبا برقع از روی گل معطر شده عالم از بوی گل

پر از گربه بید صحن چمن همه گربه بید مشک ختن

قدح نوش مستان بستان فروز قدح کرده پر آب بستان فروز

مل از گل شده پر طاوس شاه | گل از مل شده جام کاوس شاه

صبوحی زده کبک بر شاخسار | نوا برکشیده ز هر شاخسار

بنوبت غزلخوان شده فاخته | بر آواز قمری نوا ساخته

ز باد صبا چین در ابروی آب | چو زنجیر موی بتان روی آب

بهاری ز هر شاخ سر برزده | نگاری ز هر کاخ سر در زده

عنادل ترنم نواز آمده | گل از خوشدلی خرقه باز آمده

شگوفه مرقع در انداخته | ریاحین علم برافراخته

شده کبک هندوچه نسترن | شده ابر سقای برگ سمن

رسانده پیام از بهشت برین | صبا از شمال و شمال از یمین

که خوش باد این عیش بر دوستان | که باد بهشت بی دوستان بوستان

چو از سبزه فیروزه گرد چمن | ز فیروزه فیروزه باید شدن

بود غنچه خندان بر آن تنگدل | که باشد چو گل در چمن تنگدل

فلک جام فیروزه بر داشته | سر از جام فیروزه بفراشته

ز نرگس اشارت که چون گل بنال | ز بلبل بشارت که چون گل منال

که ایام ورد و صبا می گذشت | ز دار فلک بیوفا می گذشت

دمی کش نفس کین نفس خوش دم است — ز عالم بر آسا که خوش عالم است

جم وقتی از جام می خواه کام — که جز بر کفت هم جم است جام

چو دستت دهد بادهٔ خوشگوار — غنیمت شمر خامه از دست یار

اگر مهربانی نظر کن بباغ — ببین بر دل لاله از مهر داغ

چو در آتش لاله افتاد مشک — دم از آتش تر زن و آب خشک

ملک جام جمشید بر داشته — شب از بدری خورشید بر داشته

سر افگنده چون نرگس نیم مست — گل شمری و خمر گلگون بدست

بدستی می تلخ شیرین گوار — بدست دگر زلف مشکین یار

بگفتار خنیاگران کرده گوش — برفتار سیمبران داده هوش

بر چهره ساقی مه سیم تن — بت پرنیان پوش پسته دهن

صفت شراب

بگردش در آورده دریا سبو — عقیقین شرابی چو خون تذرو

می رفته زو آب آب بقم — چو خون سیاوش در جام جم

بیا غار غوان و بیدان کیست — بمیخانه قندیل دوشینه نیست

فروغ دل و نور چشم قدح — تن جام را جان و جان را فرح

سهیلِ صراحی و خورشید طاس | ثریای خمخانه و ماه کاس
شب افروز رهبان قندیل دیر | چو سلطان سیاره هنگام سیر
درخشان و دود و دشش چو شمع فلک | فروزان جهانی چو جان ملک
زلالِ روان بخش عنبر نسیم | ازو پیر برنا و ممسک کریم
زده آب بر آتشِ آفتاب | شده پیش او از حیا آتش آب
یمن مجلس و او عقیق یمن | چمن بزم او شمع بزم چمن
میِ آذری آتشِ کوثری | گلِ خیری و آب اسکندری
خورِ خاورِ ساغر و ماهِ دن | فروزان ازو انجمِ انجمن
میِ لاله گون لالهٔ ژاله سان | گلِ مشکبو ژالهٔ لاله مان
سرورِ حریفان و ریحان روح | چو عیسی روان بخش و همزاد نوح
جوان رای و روشن دل و پیر | کهن پیر و نو باده و دیرده
گل و بلبل و آب بستان فروز | ز راحِ قدح آتش جان فروز
میِ لعل در ساغرِ کوثری | عقیقِ یمن در زرِ جعفری
بروز آفتاب و بشب ماهتاب | به قرابه دیو و بساغر شراب
بهشتِ طرب خانه سلسبیل | چو آتش شده گلستان بر خلیل

دم جان فزا چون دم عیسوی — درخشنده چون کف موسوی

کهن پیر دهقان و مهر طرب — جگر گوشهٔ خوشه بنت العنب

رحیق مروق عقیق مذاب — ز در آب چو سیماب و یاقوت ناب

نم جسم و جان آب آتش شرار — می خام خم آتش آبدار

چراغ روان مشعل شب روان — سراسر حیات و لبالب روان

پری وار دیوافگن چو روش — منور دل ناری و نور وش

فروزنده خورشید خمخانه برج — درخشنده یاقوت پیمانه درج

گلاب کهن نو بر چرخ پیر — از و گشته رای برهمن منیر

نماینده پنجهٔ پهلوی — بد و لاف پیران کیخسروی

خراباتی بکر چون شیر خام — منور چو شمع شبستان جام

مشعشع گلابی چو گلگون عرق — طلیع العابی چو گلگون شفق

از و آذر پور آزر تفی — و زو دست موسی عمران کفی

خور در آب و آتش برهمن — بستان چو سرخاب رستم فگن

چراغ کنشت ارمغان مغان — بنفشه ببوی و برنگ ارغوان

دوای کهن و نوشدارو جم — خطا رفته بیهوش دارو غم

درفشان سهیل یمانیش نام   غلط گفتمش روح ثانیش نام
عروس جهان و جهانه تتق   معنا چو خون شفق در افق
صراحی مرد افگن راهِ زن   بصفوت فرشته بفعل اهرمن
لعابِ قدح قفل زندانِ غم   گلِ روی ساغر کلیدِ کرم
چو گل هرزه گرد و چو خور هرزه خند   چو مه شیشه باز و چو شب چشم بند
سپیده دمِ شام صبح صبوح   مشاعل فروزِ شبستان روح
چو لعلِ لبِ ساقیٔ خوش کلام   نباتی و نوشین یاقوت فام
جم جام و گلچهرهٔ اورنگ تاک   گلِ باغ جان بلکه خود جان پاک
گلابی چکیده ز گلبرگ جان   شرابی از و رفته آبِ روان
که از شیشه اش چون برون آوری   چو دیوی نماید بدستِ پری
خوشا در ازل گشته مستِ شراب   ازل تا ابد خفته مست و خراب
خوشا بادهٔ تلخ شیرین گوار   اگر مستیش را نبودی خمار
دریغا صبوح گل افشان مے   نبودی اگر داغ دوری دلی

آوردن هدهد همایون از باغ سمن و عقد بستن با همای

خوشست بادای نکهت نوبهار   که داری نسیم سرِ زلف یار

چرا در گذشتی ز ما همچو باد
بیا ای که جانم فدای تو باد

علم زن دم صبح در بوستان
که بستان حرام است بر دوستان

بکش جام فیروزه گون در چمن
به شبنم فرو شوی روی سمن

سمن خط ریحان کشش در ورق
چمن طاس نرگس نهش بر طبق

ببین لاله را با دل سوخته
رخ از آتش دل بر افروخته

شگوفه است بلقیس بستان سبا
بنفشه است لیلی و مجنون صبا

مگر بهر بلقیس شد چاره ساز
که هدهد ببوی سبا رفت باز

مگر پرده از روی لیلی فتاد
که مجنون دگر سر بصحرا نهاد

مگر اندوه ویس گلردی خورد
که گل همچو رامین شد از مهر زرد

اگر بلبل از بانگ و زاری نخفت
گل سوری از بانگ ساری نخفت

چو زد گریه بید بر شاخ دست
روان باد چون برق در موج جست

چو گل صید مرغ سحر خیز کرد
دلاویز مرغ شب آویز کرد

سرا ینده مرغان بستانسرای
ازینگونه گشتند دستانسرای

که شهزاده چون خور علم بر کشید
می روشن از ساغر زر کشید

رخ آورد چون شاه خاور بچین
علم زد چو گیسوی دلبر بچین

چو جمشید بنشست بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر فرق تاج

بفرمود تا موبدان کهن / که رانند ز افلاک و انجم سخن

برایند بر بام چرخ برین / بجویند وقتی مبارک ترین

که آرند خورشید را سوی ماه / رسانند تابنده مه را بشاه

سطرلاب دانان اختر شناس / گرفتند ز اجرام علوی قیاس

چنین گشت روشن کز آن دم که مهر / بتابد رخ از بام نیلی سپهر

عروس فلک کحل شب در کشید / بغلطاق شمعی ز سر بر کشید

بپوشد جهان لاجوردی قبای / همایون بود این طلب بر همای

چو خسرو سبز و گرشه نیکنام / رسید از لب لعل شیرین بکام

چو بشنید فرخ رخ نیک پی / بمیدان در افگنده گلگون می

پس آنگه سران سپه را بخواند / بدین مژده زر داد و گوهر فشاند

ز بهر عروسی شه کامیاب / بیاراست ایوان افراسیاب

بفرمود تا شهر و صحرا چنین / گرفتند در خز و دیبای چین

هزار اشتر کوهان زر / بدیبای رنگین و خلخال زر

هزار استر خوش رو خاره سم / مرصع بگوهر ز سر تا بدم

هزار اسپ کُه کوب فولاد خای   نهفان در جواهر ز سر تا بپای

هزار آتشین روی سیمین بدن   چو طوطی شکر خا و شکر شکن

فرستادگان ماه مشکین کمند   بزرّینه مصدرش با جبین آورند

شده چین زلف بتان مشکبار   همه خاک چین گشته مشک تتار

سرائی تذروان شیرین سخن   چو کبک دری جلوه گر در چمن

قصب پوش خوبان زرین کلاه   شکرگون قصب بسته بر طرف ماه

جنیبت چو کبکان طاوس پر   روان کرده با طوق و آرای زر

بهر عرصه با سپاهی شهی   بهر برج با آفتابی مهی

چو جمشید با جام گوهرنگار   چو خورشید با خنجر زرنگار

بزرگان طبقهای گوهر بچنگ   شهان شمعهای معنبر بچنگ

خطائی نژادان تازی سوار   برانگیخته بور دریا گذار

زده قبّه ها بر فرازهای راه   دران قبّه سیمین بران چو ماه

شکر پاسخان عود و مجمر بدست   معنبر خطان مشک و عنبر بدست

همه کوه زرین شمایل شده   همه دشت مشکین شمایل شده

تبیره زنان کوس بنواخته   جرسها بجنبش در انداخته

زبس شقه های کیانی درفش | مرقع شده دلق چرخ بنفش
زباغ سمن زار تا قصر شاه | ز دو صف پریچهرگان چو ماه
رساندند ماه ختن را بچین | گرفتند بر ماه و شاه آفرین
همه خاک چین نافهٔ مشک بود | همه خشک و تر پر ز نیشکک بود
تو گوئی ز بس گوهر تابناک | گهر دوز شد نطع گیتی خاک
بدین رسم و آئین چو بلقیس عهد | در ایوان جمشید بنهاد مهد
بران سرو سیمین دامن کشان | شکر ریز کردند دامن فشان
ملک ریخت در پای آن گلعذار | بهر گام گنجی برسم نثار
بفیروزه گون مسندش برنشاند | چو فیروزه در خاتم زر نشاند
همه موبدان در زمان آمدند | همه بخردان مدح خوان آمدند
پس انگه گرفتش بلورینه دست | برسم ملوک عجم عقد بست
بمهری معین بدینی درست | رخ خاطر از گرد اندوه بشست
که بی عقد آن مه رخ می پرست | چو عقد ثریا نمیداد دست
چو شد بسته کابین آن دلکشای | فرستاد شاهش بخلوت سرای

رسیدن همای و همایون بیکدگر به طریق حلال

سریر تخت شاهنشهی زان اوست ❊ که ملک گدائی بفرمان اوست

نخواهد توانگر ز درویش باج ❊ نجوید شه از ملک ویران خراج

ولی پادشاهی اگر یکدم است ❊ خوش است ار چه شورش هم از ماتم است

اگر غم برآرد ز جانت دمار ❊ چو امید شاهی بود غم مدار

خوش آن درد کو را دوائی بود ❊ خوش آن یار کو را وفائی بود

خنک آنکه شد منزلش کوی دوست ❊ که جنات فردوس ماوای اوست

ملک بر سریر تخت گوهر نگار ❊ گرفته بکف ساغر زرنگار

فتاده در ایوان فیروزه رنگ ❊ خروش مغنی و آوای چنگ

صنوبر خرامان به پرده سرای ❊ چو سرو خرامان ستاده بپای

چو خون صراحی در آمد بجوش ❊ برآورد مرغ صراحی خروش

که ساغر مگر جام گیتی نماست ❊ که بر دست جمشید گیتی گشاست

مغنی چو بر جاست و یاران رباب ❊ قدح آسمان و شراب آفتاب

چو شه نغمهٔ چنگش آمد بگوش ❊ سرودش فرو گفت در گوش هوش

که بی لعل جانان حرام است می ❊ بجز لعل جانان کدام است می

بر و شعر از آن شکر پوش نوش ❊ می لعل از آن چشمهٔ نوش نوش

رخ خوب و خال سیاهش نگر — سیه دانه بر قرص ماهش نگر

بچین هندوانش نگر شعرباف — همه هندوان گرد چین در طواف

ز شامش شکن بر سمن می فگند — سپاه حبش بر ختن می فگند

می از دست یار ترش رو منوش — که از دست زنبور نیش است نوش

چو بگذشت پاسی از آن تیره شب — نگردش قدح جانش آمد بلب

پر و بال بگشود همچون همای — درآمد بقصر همایون همای

چو مه طالع از برج نیک اختری — قمر گشته ماهیش را مشتری

مهی دید در آسمانی نقاب — چو خورشید در لاجوردی حجاب

دو آهوش افسونگر جادوان — دو زلفش سر حلقهٔ هندوان

برش برگ نسرین و رخ بوستان — دهانش بکام دل دوستان

خرامنده سروی سراپای نوش — شبیش از درازی فتاده ز دوش

سهی سرو سیمینش را نار بار — [illegible] از گیسویش تار تار

سخن در دهانش چو در در دلت — ز موی میانش یقین در گمان

دو [illegible] دوی سنگ نشست مدام — دو آهوش با دام گیسوش رام

لبش چو پسته اش عقل را سیم گنج — نه چون غنچه‌اش [illegible] بستان را [illegible]

شب تیره تیره ز مشکین شبش ... لب جام خندان ز میگون لبش

رخ ابروش مشتری در کمان ... قدح بر لبش نار بر نار وان

دو هندوی دل دزد پر پیچ و تاب ... فرو بست و افگنده بر آفتاب

فتاده مه از مهر او در محاق ... در آفاق جفت دو ابروش طاق

خرد صید آهوی شیر افگنش ... بپیچیده آهو سر از گردنش

دو پستان دو نار گلستان جان ... دو مرجان عناب گون جان جان

برآشفته زان سنبل عنبرین ... بنفشه فروشان بازار چین

رخ ماهوشش شمع شعر پوش ... لب دلکشش شکر میفروش

بر آتش دو نعل سیه تافته ... صبا از نسیمش روان یافته

بکفر سر زلفش ایمان درست ... ز هر جانبش آوازهٔ جان درست

دو لعل لبش شکر آبدار ... دو زلف کجش عنبر تابدار

کمند افگنان زنگی راهزنش ... کرشمه کنان ترک مرد افگنش

کشیده به شب ماه را در کمند ... بر آتش نهاده ز عنبر سپند

ز فردوس اعلی رخش آیتی ... بمیدان خوبی قدش رایتی

دو گیسوی پر تاب و چین تافته ... وزان شعر بافان چین یافته

میانش ز مستی گرفته کنار / زهی نرگسش را گرفته خمار
برون آمد از پرده چون مه ز میغ / کشیده دو جادو دش بر مهر تیغ
فرو هشته برقع ز رخ چون پری / به جولان در آمد چو کبک دری
چو بر چرخ تیره نظر می فگند / قمر پیش تیرش سپر میفگند
چو از مه برافگند شبگون نقاب / برفت آب سرچشمهٔ آفتاب
قمر چون رخ دلربایش نبود / چو مشتری را بجا یش نبود
چو خسرو بدید آن پریزاد را / بسی طعنه زد بر لبش باد را
تن همچو آب روانش بدید / گمان برد کین دم بخواهد چکید
مه و مشتری در قران آمدند / ملک با پری همعنان آمدند
چو روح و بدن در هم آویختند / چو شهد و شکر در هم آویختند
جهانی بجان جهانی رسید / روانی بقوت روانی رسید
گدا گنج طوطی شکر بار دید / بدن جان و اعمی بصر یار دید
دل آزردهٔ مرهم جان بیافت / جگر تشنهٔ آب حیوان بیافت
خرد خفته و عشق بیدار شد / غرض عامل و صبر بیکار شد
بپای گل آمد سحر نیمه مست / سمن برگ افشاند و گل دسته بست

بعناب بگرفت سیبش بناز ‎ ‎ برآو از نار از ترنجش بگاز

گهی شاخ ریحانش را میکشید ‎ ‎ گهی لعل خندانش را می چشید

گهی از عقیقش شکر می شکست ‎ ‎ گهی سنبلش بر قمر می شکست

گهی شکرش در دهان میکشید ‎ ‎ گهی سنبلش در میان میکشید

گهی آفتاب از شبش مینمود ‎ ‎ گهی زهره از عقربش می نمود

گهی سیب سیمینش را میگزید ‎ ‎ گهی لعل سیمینش را می خرید

گهی سرو در برش می فتاد ‎ ‎ گهی سینه بر سینه اش می نهاد

گهی نرگسش بر سمن میغنود ‎ ‎ گهی شکر از پسته اش می ربود

گهی شامش از صبح بر میفگند ‎ ‎ گهی تیره شب بر قمر میفگند

گهی از لبش ناروان میچشاند ‎ ‎ گهی نارش از ناروان می جهاند

گهی کوه سیمین و گاهی کمر ‎ ‎ گهی شام میدید و گاهی سحر

گهی نسترن را ورق میکشود ‎ ‎ گهی سوسن از ضمیران مینمود

گهی برج میدید گاهی قمر ‎ ‎ گهی درج می یافت گاهی گهر

گهی سیم از فرق سر میکشود ‎ ‎ گهش عنبرینه ز بر می نمود

گهی ماه در دست شه می فتاد ‎ ‎ گهی شاه در پای مه می فتاد

گهی مه به شه در فگندی کمند
گهی شه به مه برکشیدی پرند

گهی شیر میگشت بر گور چیر
گهی گور میجست از چنگ شیر

گهی باز با کبک دمساز بود
گهی کبک در چنگل باز بود

ملک چون ز جام لبش مست گشت
برو دیو شهوت زبردست گشت

شه روم بر باد پا شد سوار
پدر بند در تاخت بهر شکار

ببوی ریاحین و برگ سمن
بپرواز شد تا بطرف چمن

عقاب از سر دست شه بر پرید
تذرو چمن را بسر درکشید

چو از نکهت بوستان گشت مست
چو بلبل بزد بال و بر گل نشست

چو شد باغبان آگه از باغ و راغ
نه در راغ یک گل بماند و نه باغ

قد چون الف لام لف ساختند
چو دل دال در لام باهم آختند

یکی گشته باهم دو جان در تنی
دو تن بر زده سر ز پیراهنی

در آمد همای استخوانی بدست
چو طوطی به تنگ شکر بر نشست

چو موی بهی سوی سیبش شتافت
پر از میوه یک باغ دربسته یافت

نرسته ز گلبرگ او نوک خار
نیفتاده بر گنج او چشم مار

به بستان گلی ناشگفته هنوز
بالماس دری نسفته هنوز

زبانِ سپیدش بکامِ دهان — دهانِ مرادش بکام زبان

درآمیخت با او چو شیر و شکر — بروغن فرو برده خرمای تر

طبرزد گدازنده شد در گلاب — در افتاد شکر بجامِ شراب

لبالب شد از می بلورینه جام — روان گشته سیماب بر سیمِ خام

سرِ درج لولوی تر در گرفت — همه درج در لولوی تر گرفت

چو از خرج و دخلش نشد هیچ نقد — حسابش بانگشت بگرفت عقد

یکی در دهِ ضرب گردد پدید — که بر وی چه باقی تواند کشید

چنان تیز رو بود که کوب شاه — که پیشش یکی بود هم کوه و راه

چو سر زد ازان توسن بدلگام — زبان نشاطش فرو شد بکام

گهی نیزه بازی که تنگ بر گشود — بهر حمله حلقهٔ در ربود

بگلبرگ بر زد گلاب نشاط — بکشت آتشِ غم بآب نشاط

ز درج گهر شاخ مرجان برست — بلولو صدف شاخ مرجان شکست

چو با الماس شد لعل پرداخته — شد ایوان پر از لعل بگداخته

شکر در کنار و رطب در میان — طبرزد بدست و عسل در دهان

شبانروزی از خواب باز آمدند — روان پرور و دلنواز آمدند

دگر یک شبانروز با یکدگر
نکردند جز خواب کاری دگر

چو سر برفگندند از جای خواب
بشستند خود را بمشک و گلاب

صنوبر بدیبا بیاراستند
پس از جامه جام طرب خواستند

ستایش گرفتند بر دادگر
که آوردشان دور دوری بسر

گهی نغمهٔ چنگ کردند گوش
گهی جام گلرنگ کردند نوش

ز دست نگاران سیمین عذار
نشد تا بیک ماه رنگ نگار

نواگر بتان ترنم نواز
نگشتند یک لحظه فارغ ز ساز

شه عالم آرای مجلس فروز
نیامد برون از حرم چند روز

گهی لابه میکرد و گاهی طرب
گهی قند میخورد و گاهی طلب

گهی مست می بود و گه مست خواب
گهی با شراب و گهی با رباب

گهی در خمار و گهی نیم مست
گهی لعل میگون و گه می بدست

بدینگونه تا مدتی برگذشت
ز عیش و طرب هیچ خالی نگشت

مملکت فغفور را به فرینوش و پریزاد ارزانی داشتن و متوجه خاور شدن

بیا ای سهیل یمانی زبرج
در آ ای عقیق یمانی بدرج

گذر کن ز معمورهٔ آب و گل
سفر کن بمعمورهٔ جان و دل

قلم در سر حرفِ افلاک کش
خط اندر خطِ خطهٔ خاک کش

برو ترکِ این هفت منظر بگو
بیا دست ازین هفت کشور بشو

تو شمعی و پروانه‌ات انس و جان
تو گنجی و ویرانه‌ات کن فکان

گر انگشتری شد بدستت چو جم
که داری نهی بر نگین ملک جم

چو بنمود بر گنبدِ لاجورد
ز فیروزه سبزه یاقوت زرد

ملک قبهٔ خسروانی کلاه
برافراخت از گوشهٔ بارگاه

فرستش چینی نسب را بخواند
براورنگ فغفور چین برنشاند

همه ملک فغفور توران زمین
بدو داد با دخت خاقان چین

سپه داد و نقد و درایت و تخت زر
کلاه کیانی و طوقِ و کمر

پس آنگه یکی جشن شاهانه ساخت
سر سرکشان از فلک برفراخت

چو جمشید بزم طرب ساز کرد
چو خورشید زربخشی آغاز کرد

در گنج فغفور چین برگشاد
گرسنگان را زر و سیم داد

رها کرد زندانیان را ز بند
برآورد کارِ دل مستمند

سر زیردستان به بر برکشید
سرافکندگان را ز چه برکشید

ز ظالم امان داد مظلوم را
بمحرم رسانید محروم را

بفرمود تا ساقی سیم تن — لبالب در آرد عقیق یمن
بآب افگند آتش ناب را — بجوشش آورد آتشین آب را
کند ماه را پردهٔ آفتاب — دهد خاک را زآتش باده آب
چو ساقی بمی روی ساغر بشست — گل حمری از باغ مجلس برست
نواگر بتان در خروش آمدند — پریچهرگان باده نوش آمدند
گره گیر مویان شبگون تنگ — کشیدند زلف گره گیر چنگ
برآورد نی آتش از جان عود — فرو شد دم زه زافغان عود
خروش مغنی برآمد به چرخ — نوا ساز گردون درآمد به چرخ
ز آهِ نی زرد و نای سیاه — فرو بسته شد بر فلک راه ماه
نی راهزن دمبدم آه زن — دف چنبری چرخ را راه زن
زده چنگ چینی رهِ عقل و دین — شده طرّهٔ چینیان چین بچین
کف مه رخان مطلع آفتاب — ز دستِ مغنی در افغان رباب
ز گردش بجان آمده جام می — شده مست جام طرب شاه کی
ز آه شب شامی روز پوش — چو شد تیره آئینه هفت جوش
شکرخان مشاعل فروز آمدند — معنبر خطان عود سوز آمدند

ز ناگه ملکزاده می پرست   نظر کرد بهزاد را دید مست

که چون شمع گرینده با سوز و تاب   ز چشمش گهر ریز چون بخت آب

گهی نوش میکرد و میکرد جوش   گهی نیش میخورد و میگفت نوش

شهنشاه را گشت روشن چو روز   که میسوزد از مهر آذر فروز

بپرسید کای مونس جان من   منور بروی تو ایوان من

دلت همچنان هست با دلستان   بگو روشن از ما چه داری نهان

زمین را ببوسید بهزاد و گفت   که آتش به نی چون توانم نهفت

مرا با رخ و چشم مستش ملال   ز عین الغزال است عین الغزال

بجز غم سروری ندارد دلم   که بی یار نوری ندارد دلم

بر اشک من آب چو سایل است   بر چشم من خون دل نازل است

نه در دل که از غم برم جان بدر   نه در سر که بردارم از پاش سر

دلم را چو در قطره تاب افگند   کمند بند و بر آفتاب افگند

چو دلبر بدست غمم باز داد   مرا هاتف همت آواز داد

که از یار دل بر نشاید گرفت   و ز اغیار دل بر نشاید گرفت

بامید جانان چرا جان دهم   همان به که جان را بجانان دهم

خنک آنکه شد کشتهٔ دربای دوست ‌‌ که زنده است آنکس که مقتول اوست
چو داری بجان ضعیفان نظر ‌‌ بحال من و مهرشه درنگر
مشو غافل ای شاه چین و چگل ‌‌ ازین مستمندان شوریده دل
که ما هم نواساز این پرده ایم ‌‌ درین ره دل و دین فدا کرده ایم
چو کام فریبوش کردی روا ‌‌ برآور مراد دل ریش ما
چو این نکته بشنید فرخ سیمای ‌‌ دلش داد و گفت ای فروزنده رای
بگرمی میار آتش دل بباد ‌‌ که شمع از زبان میدهد سر بباد
چو خور بر زند سر ز دریای چین ‌‌ رخ آریم چون خور بسجاد زمین
کنون باده نوشید و باشید شاد ‌‌ میارید از محنت و غصه یاد
که گردد زمانه بکام شما ‌‌ شود توسن چرخ رام شما
بده ساقی آن آتشین آب را ‌‌ بمیدان درانداز سرخاب را
که هر کس که شد مست جام الست ‌‌ بمحشر برآرد سر از خاک مست

رفتن شاهزاده هما بسجاد زمین چین و عروسی کردن شمسه خاور با مهر شاه و آذرافروز به بهزاد

مراد و شه در مجلس سرمدی ‌‌ چشانند یک جرعهٔ بیخودی
شدم سرمدی میخانه مست و خراب ‌‌ برون رفته از خود بهوی شراب

گرفتم ز دُردی کش مصطبه | می آتشین زانگون مشربه

چو رهبان مرا ره به میخانه داد | به پیمان درآورد و پیمانه داد

روان من بیدل می پرست | بیکجرعه می برون شد ز دست

ز دیر مغان خادم میفروش | بخلوت سرا برد و دوشم بدوش

ز پیر زرادشت موبد نژاد | شنیدم که روز دگر بامداد

چو رخشنده شد صبح گیتی فروز | سر از چاه در شب برآورد روز

سپهر از می مهر پر کرد طاس | بگردش درآورده زرینه کاس

شب آهنگ سر بر زد از راه بام | برآمد شه خاور از راه شام

شهنشاه مشرق برآمد بتخت | شه شامی از چین برون برد رخت

همه گنج خاقان و فغفور چین | کشیدند یکسر بایران زمین

همایون مه روی خورشید چهر | بزرین عماری درآمد چو مهر

شهان سنج زر برانداختند | بجا و زمین سر برافراختند

شب تیره پیکر بر اسب سیاه | چو برابر تیره فروزنده ماه

جگرخوارگان سر کوی دل | مهیا نشین زنجیری آب و گل

مشاعل فروزان ایوان شرق | همه برخرامان ببستان شرق

سمن دسته بندان گلزار عشق — بنفشه فروشان بازار عشق

کواکب شناسان گردان سپهر — ملکزاده بهزاد و شهزاده مهر

روان در رکاب همایون شاه — زره رفته و کرده رخ سوی راه

چو خور بال زرین برافراخته — نشیمن بخاور زمین ساخته

چه خوش باشد آندم که یاران غار — علم برفرازند در کوی یار

خوش آندم که را این برگشته بخت — زند بر سراپرده ویس تخت

خوش آندم که فرهاد گم گشته نام — رسد از لب لعل شیرین بکام

خوش آندم که مجنون شوریده کار — کند بر سر کوی لیلی گذار

خوش آندم که او رنگ اندر بهشت — زند در سر زلف گلچهر دست

خوش آندم که مخمور درد طلب — رساند لب لعل ساغر بلب

خوش آندم که دریا بکامی رسد — ز عذرا بوامق پیامی رسد

ملک چون بخاور علم برکشید — سراپرده بر طاق اخضر کشید

بسیم کیان مجلسی ساز کرد — در گنج شاهان کی باز کرد

سران سپه را بدرگاه خواند — بدامن گهر شان بسر برفشاند

زر گنج سیم و زر کو بخواهنده داد — زمین را بشد گنج قارون زیاد

چو ماه مغنی نوا بر گرفت ز ساقی قدح جست و ساغر گرفت

لب جام را رنگ یاقوت داد ز یاقوت می روح را قوت داد

دران روز میمون شه بختیار که بودش فلک بنده و بخت یار

چو اقبال را دید بر آستان برسم کی ملت راستان

به بهزاد داد اذرافروز را دگر شمع عالم فروز را

به شهزاده مهر جوان بخت داد پس انگه بدو زیب و تخت داد

بسر بر نهادش کلاه مهی نشاندش بر اورنگ شاهنشهی

بدو داد منشور گنج و سپاه ز ماهی بر آورد رویش بماه

سرانداوج کیوان برافراختش بجا و ولی عهد خود ساختش

بفرمود تا خیمه بیرون زدند سراپرده بر کوه و هامون زدند

زمین کوب را زیر زین آورند سپه را بایران زمین آورند

شه نیک پی فرخ نیک زاد ستایش کنان خاک را بوسه داد

بساط همایون بزرگان فرست پس لابه کرد و ثنا خواند و گفت

که شاها که فصل زمستان رسید ببر ماره شام مغان برید

ازان پس که بگذشتی از کوه و دشت ز دریا بیکباره نتوان گزشت

کنون راه سر دست منزل دراز ‌ ‌ ‌ همه راه برف و نشیب و فراز

فرود آئی تا کاروان تتار ‌ ‌ ‌ بشارت دهد باغ را از بهار

چو بیرون دمد گربهٔ بید موش ‌ ‌ ‌ چمن بشگفد لاله از چار سوش

بسر بر نهد گل کیانی کلاه ‌ ‌ ‌ بپوشد زمین آسمانی قباه

ثمر خود آهن ز سر بفگند ‌ ‌ ‌ زمین درج سیمین زر بفگند

گل از خوشدلی خنده بر مل زند ‌ ‌ ‌ هوا بر سر غنچهٔ گل نه زند

سخن دگر شهنشاه جمشید جام ‌ ‌ ‌ چو خورشید رخ آمد سوی شام

پسند آمد این نکته شهزاده را ‌ ‌ ‌ بخواند آن سهی سرو آزاده را

ز تن جامه در مجلس خاص داد ‌ ‌ ‌ می پخته آتش درون فام داد

شب و روز زینگونه با یکدگر ‌ ‌ ‌ خزان فصل از وصل خوردند بر

گهی گوی و گه نزد شان بود کار ‌ ‌ ‌ گهی خلوت و عیش گاهی شکار

گهی پرده در رود میساختند ‌ ‌ ‌ گهی در لب رود می تاختند

جز این یک سر چرخ را پیش نیست ‌ ‌ ‌ که پیوسته با نوش او نیش نیست

مخور غم اگر زانکه بخت دهد ‌ ‌ ‌ که هم آخر الامر گنجت دهد

منه دل برین خانهٔ پرغرور ‌ ‌ ‌ که گاهش مصیبت بود گاه سور

اگر ریخته باده خام گیر | بخمیازه ده جامه و جام گیر

چو بادست در زمان باده نوش | که باشد دل خسته را باده نوش

ره بام این سبز گلشن کجاست | که از صدمه صیدمه پر صداست

آمدن هما و همایون بشام و بباد شاهی نشستن و بعد از مدتی در گذشتن

بیا تا دم صبح مست خراب | ببامش برآییم چون آفتاب

ببینیم روشن که در خانه کیست | بدانیم کاحوال این خانه چیست

تو اینجا چه دانی که ماوای ماست | که جاییکه جا نیست آن جای ماست

هر آنکو ز دریاش باشد گذر | ز ماهیت ماهیش باشد خبر

مه و ماهی از بندگی زان ماست | ز مه تا بماهی بفرمان ماست

ولی ملک ما ملک درویشی است | میان غریبی و ما خویشی است

چو جم نقش بر خوان ز انگشتری | که هستند اسیر تو دیو و پری

تو ماهی و اورنگ شاهی تراست | تو شاهی و مه تا بماهی تراست

ولیکن درین خانه تا نیستی | نکردی تامل که خود کیستی

چو شاهی دم از بینوایی مزن | چو گنجی دم از اژدهایی مزن

برون از دو عالم جهانی طلب | بجز ملک هستی مکانی طلب

اگر مهره بازی چه ترسی ز مار — چو گل چیدی ایمن شو از نوک خار

چو بلبل نوا بر کشید از چمن — هزار آفرین کرد بر یاسمن

سراینده مرغان بستان سرای — ازین پرده گشتند دستان سرای

که چون ارغوان پیر نوروز شد — صبا بر گل و لاله پیروز شد

گل خوش نظر گشت بستان فروز — چراغ سمن شد گلستان فروز

دم صبح رامین شد و ویس گل — شگوفه سلیمان و بلقیس گل

بعزم ترنم همایون همای — به بستان علم زد نوپرده سرای

سحر بود و شبگیر میزد نوا — سمن شقه میکرد چاک از هوا

دریده صبا پرده نسترن — زده مرغ گلبانگ بر نارون

بتی دیده در دیبه زرنگار — خرامان بگرد لب جویبار

ز شنگرفی دلبری رایتی — ز ماواش خلد برین آیتی

ملک گفت کین ماه چون ناسرشت — بهشتیست یا سرو باغ بهشت

کرا چشم شیر افگن آهوی است — بس آهو که در غمزه جادویست

بره خواب خرگوش او جادوان — صد آهو بگیرند بر آهوان

بپرسید کای لعبت آذری — مه نخشبی یا ملک یا پری

چو افسرده طاوس طوطی کلام / فنم آورد و سر و طوبی خرام

ثنا گفت و گفت ای شهنشهزاد / وصال همایون همایونت باد

من آن گوی بهرام گیرم که تاب / ببردم ز سر چشمهٔ آفتاب

به نخجیرگه از پیم تاختی / سپر چون کمندم در انداختی

ولیکن برون جستم از حیرتت / وز آن سان برون بردم از لشکرت

در آن بوستان کامدت در نظر / به آخر رسیدم به خدمت دگر

بنگزین که شبی در آن پیشگاه / بگفتی همایون برفتی ز راه

کنون گر ز وصلش رسیدی به کام / به فال همایون رخ آور به شام

که شد سوی خلد از ستیغی سپهر / منوشنگ قرطاس خورشید رای

بگفت این و شد در زمان ناپدید / ملکزاده آهی ز دل بر کشید

شد از قلزم دیدگان موج زن / ز خون جگر موج بر اوج زن

دمی آتشین از جگر بر کشید / فرو شد به خوناب و دم در کشید

تا آنگه باز بیدار گرد / همانروز کار سفر ساز کرد

چو صبح دگر شد پیا ورد و ند / بر دنبال نه خیمه بر نیمروز

برون شد شهنشاه پیروزبخت / برون زد ز کاشانه پیروزه تخت

بساطِ همایون بصحرا کشید | کیانی علم بر ثریا کشید
چو سلطان ایران زنگار فام | زخاور علم زد بسرحد شام
بروز نکو شاه شاهان دهر | بفالِ همایون درآمد بشهر
جنیبت بدرگاه جمشید راند | عماری بخرگاه خورشید راند
برآمد بتختِ منوتنگ شاه | برافرخت بر چرخ اطلس کلاه
فرو بست راه تعدی و جور | برون برد رسم تطاول ز دور
بعهدش شده کبک با باز خویش | ز عدلش شده گرگ چوپان میش
جهان رسم ظلم از میان برگرفت | فلک نام جور از جهان برگرفت
مسخر شد او را شه روم و چین | مسلم شد او را زمان و زمین
ببرد او ز سرِ راهها نام باج | نمیجست یکجو ز دهقان خراج
همه سرکشان زیردست آمدند | نهنگان چو ماهی بشست آمدند
فقیران سراسر توانگر شدند | سرافگندگان جمله سرور شدند
دمان دو کو شاه آفاق بود | بفرماندهی چون فلک طاق بود
قدح خنده بر جام جمشید زد | طرب خیمه بر بام خورشید زد
چو بگرفت کار ممالک قرار | بدو گشت بنیاد ملک استوار

شکر چین شد از پسته دلفروز — بپروردی همایون پسر برده ر دز

ز لعل لبش چون رسیدی بکام — بر فتی ز یادش لب لعل جام

چو از لعل نوشین بپرداختی — لب جام یاقوت جان ساختی

گهی خیمه بر صحن صحرا زدی — گهی چنگ در جام صهبا زدی

بجز عشرت و عیش کاری نداشت — بجز شادی اندوه کناری نداشت

چو شد ندنی گوهری از قضا — بکام صدف در فتاد از هوا

چو شاخ گل از نکهت نوبهار — سهی سرو گلچهره بگرفت بار

چو ایام حملش بنه مه کشید — مه چارده شد ز برجش پدید

چراغی ز مهرش قمر سوخته — ز نور الهی برافروخته

گلی از گلستان شاهنشهی — تذروی ز بستان فرماندهی

ز برج شهی اختر تابناک — ز درج مهی گوهر آبناک

جهانجو بنامش جهانگیر خواند — جهان بر جهان بین خویشش نشاند

چو خور مهد او را ز زر ساختند — سر مهدش از مه برافراختند

چو ده سال شد آن مه چارده — فرو شد همایون شبی همچو ماه

عقاب اجل چون در آمد بصید — در افتادش آن مرغ وحشی بقید

جهاندار شد سوی کاخ بهشت | پس آنگه علم زد بشاخ بهشت
ازین دیر خاکی برون جست و رفت | ازین خاکدان رخت بربست و رفت
هما از سر تخت گوهر نگار | درافتاد بر خاک ره سوگوار
بخون دل از مملکت شسته دست | به بیغوله رفت و تنها نشست
رخ آورده روزش بعهد زوال | وزو سایه ماند آنهم خیال
گرستی واز درد دل دم زدی | باشک آب از آتش غم زدی
چو یکچند بگذشت او هم برفت | دمی برکشید و بیکدم برفت
جهان را فدای جهانگیر کرد | برفت از جهان با دلی پر ز درد
ملک را چو جان جهان شد ز دست | جهانگیر بر تخت شاهی نشست
ز انصاف و عدل پدر یاد کرد | برسم پدر عالم آباد کرد
چنین است آیین گردان سپهر | که گاهش بود کین و گاه مهر
قراری نگیرد جهان بر کسی | که باشد جهان را جهان جو بسی
گهی سوز و گه درد و گه ماتم است | مقیم از پی شادمانی غم است
چو از لاله فرش است باد بهار | زند غنچه بر لعل بر کوهسار
کف غنچه پر چون زر زده زر شود | لب چشمه پر لولوی تر شود

دگر باره صرصر باد خزان / بطرف گلستان در آید خزان

کند پر ز جعفری صحن باغ / نهد بر دل بلبل از غصه داغ

فشاند درم شاخ را از ورق / رباید ورق باغ را از طبق

چو صیقل زن صبح زربفت پوش / کند روشن آئینهٔ هفت جوش

رسد روز رخشنده را جان بلب / شود تیره آئینه از آه شب

ازان ماه نو زرد و نزار و دوتاست / که دایم ز ماهی و حق مبتلاست

دل جام پر خون زخون خم است / ز خنده شود شاد کان ز غم است

چو بهر کمان راست شد مشتری / که چون تیر همره از کمر بگذری

ملک کیست همچون تو مملوک شاه / فلک چیست همچو تو مفلوک راه

چو عیسی اگر بگذری زین سراب / کی از چشمهٔ مهر نوشی شراب

چو بهرام ارت خاطر گور هست / ازین هفت پیکر فرو شوی دست

تو چون سدره را منتهی دیده / که ناموس جبریل نشنیده

ز یونس همه را زانه آگاهی است / چه آگه ز ماهیت ماهی است

چه خواجه گر از خواجگی بگذری / شود شاه گردون ترا مشتری

همین هفت گل مهره نتوان زدن / بهر روی ازین گلشن نه چین

فلک باد عنبر نسیم سحر | که بر خاک کرمانش افتد گذر

خوشا وقت آن مرغ دستان سرای | که باشد دران بوستان آرام جای

در خاتمت کتاب گوید

زمن تا چه آمد که چرخ بلند | ازان آشیانم در اینجا فکند

به بغداد بهر چه سازم وطن | که ناید بجز دجله در چشم من

نباشد غریب ار بود انوری | بود چرخ گردنده ام مشتری

که گر زانکه لاف از گدائی زنم | سبحی دم از بادشاهی زنم

ولیکن هر آنکو بغربت فتاد | دلش بر شفقت نباید نهاد

که شیری که از بیشه آید برون | شود در کف شیرگیران زبون

کسی کو بود در وطن تاجدار | بغربت برد خواری از باجدار

غریب ار بنالد که گوید خموش | وگر زهر نوشد که گوید منوش

من ار زانکه گردم بغربت هلاک | برسم غریبان بریدم بخاک

بآب خرابات غسلم دهید | پس انگاه بر دوش مستان نهید

به پهلوی خمخانه دفنم کنید | قدم بر سر تربتم بشکنید

مریزید بر خاک من جز شراب | مسازید از بهر من جز رباب

که تا در تنم یکنفس باقی است — دلم با می و مطرب و ساقی است

تو هم در طرب خانهٔ سرمدی — می وحدت کش از ساغر بیخودی

زمستی اگر غافلی رخ متاب — که سلطان نخواهد خراج از خراب

شبی خواه و شمعی و کاشانهٔ — بتی خوب و سازی و پیمانهٔ

ورت دل بگیرد ز خلوتسرای — بدین بوستان دل آرا درآی

ببین گلشنی همچو خرم بهشت — پر از گلعذاران حورا سرشت

همه دلفروزان روشن گهر — پدید از حبش مادر از کاشغر

قصب پوش خوبان با خط و خال — نموده رخ از پرده های خیال

عروسان نسرین بناگوش بکر — سمن عارضان گلستان فکر

تن سیمگون زیر مشکین قصب — نهان کرده چون روز روشن بشب

نظر کن درین لعبت دلپذیر — که ماهیست در سایبان حریر

بتی پرنیان پوش رومی رخ است — معنبر زمی شکرین پاسخ است

مگو دل ز پیوند او درگسل — که فرزند جانست و دلبند دل

مخوانش که او صورهٔ معنویست — بدانش که او صورت مانویست

نه شهریست شهریست تابان چو مهر — نه بیتیست طاقی است سر بر سپهر

نه لفظش نی خامه پر شکر است | ز بحرش سفینه پر از گوهر است
زلالیست از چشمهٔ آب و گل | نهالیست از گلشن جان و دل
بیان سفال ثنائیش خوان | اصول کلام الهیش دان
چه باغست یارب چه خلد برین | که رضوان فرستد بدو حور عین
به هر شاخ او نوبهاری نثار | به هر نوبهاریش بلبل هزار
زده بحر او موج آب حیات | سوادش همه عین آب حیات
گرش مشک خوانم بگویش خطاست | بنامش که چون بنگری کیمیاست
برین نقش منصوبه کس نباخت | بدین وزن منظومه کس نساخت
چو این جنس دی دیده بر دوختم | چراغی ز دانش بر افروختم
طرازی ز طرز دگر ساختم | جنیبت بطرز دگر تاختم
من آن نیستم کین گهر سفته است | کسی دیگرست آنکه این گفته است
تو این بیتها را مبین سرسری | که بیت الله است ار نکو بنگری
کسی را شنیدم که میگفت راز | دلم چون صدا جمله میگفت باز
ترا زین چه آید که گوئی که گفت | اگر عقل داری ببین تا چه گفت
سخن را نگو هر مشابه مکن | که باشد درین یک سخن صد سخن

سخن چیست آبی چکیده ز جان ‌— گهر چیست خاکی رسیده ز کان

من این تحفه زان عالم آورده ام — وز انعام این میوه پرورده ام

نشانِ من از بی نشانان سپهر — زبانِ من از بی زبانان سپهر

مسلم بدا اگر قلب خوانی رواست — ولی قلب دلخستگان شه رواست

من این نامور نامه از بهر نام — چو کردم بفالِ همایون تمام

کنم نذر بر هر که دارد هوس — که تاریخ این نامه نذر است و بس

ببین سوز و سازی که بنوشته است — بدینگونه جانی که بگداخته است

چو آبی است و آنگه روان آمده — ولی دل ز تنگیست بجان آمده

جگر سفته تا این گهر سفته ام — سمر گشته تا این سخن گفته ام

برون کرده ام مهره از چشم مار — برآورده ام غنچه از نوک خار

چو گنج است در کنج ویرانه — چو شمع است در ضمن پروانه

مرا زین چه کین قصه بود ار نبود — بشعر روان سحر باید نمود

نوای که اصلش ز عشاق خاست — بزرگان نه گویند کین نیست راست

اگر نیک بیند آنیش بد مخوان — دگر زانکه بد گفتمش خود مخوان

بچشم ارادت نظر کن درو — که در چشم بد هیچ ناید نکو

چو نافه بسی خون دل خورده ام — که این حقهٔ عطر پرورده ام

دلی گر نیابد به طبع تو راست — گرش مشک تاتار خوانم رواست

خدایا دلی پُر ز نورم بده — چو داوُد ذوقِ زبورم بده

من بینوا را نوای به بخش — درین دردها آشنای به بخش

چو دادی دمِ عیسیٰ مریمم — چو عیسیٰ جهان زنده دار از دمم

بهارِ مرادُ در دار از خزان — چراغم برون بر ز بادِ وزان

چو از بحر شعر آمدم برکنار — برآوردم این گوهرِ شاهوار

دروغ گر بود نکته نا پسند — از و دیده نکته گیران به بند

به افسانه عمری بسر برده ام — دریغا که افسانه آورده ام

اگر از بینوایی نوائی زدم — به بحرِ سخن دست و پائی زدم

ز آهنگ منکر سرودِ مرا — نگهدار در پرده بهبودِ مرا

درین سیتیم دور دار از خمار — مکن گنجم آلودهٔ زهر مار

ختم کتاب و مدح دستور الوزرا عمید الملک

بوقتیکه این حله می‌دوختم — بجز از تفِ سینه می‌سوختم

چو شمع از درون رشته می‌یافتم — بتاب درون رشته می‌تافتم

سخن را بدین طرز کردم طراز | چو زلف عروسان کشیدم دراز
ببردم ز صبح فروزنده آب | ببستم تتق بر رخ آفتاب
علم بر در شاه خاور زدم | سراپرده بر طاق اخضر زدم
شکستم شه آسمان را کلاه | ز اکلیل سر بر نهادم بماه
زدم پنج نوبت بدین هفت بام | چشیدم می روشن از هفت جام
چو موسی نشیمن گرفتم بطور | چو داود بر ساز کردم زبور
نوا بر کشیدم ز راه حجاز | ز دور سپهری شدم پرده ساز
گرفتم بخلوت گه قطب جای | زدم محور چرخ را پشت پای
چراغ دل از دانش افروختم | به پیر خرد دانش آموختم
نی خامه ام نخل بندی نمود | به نخل سخن سربلندی نمود
دلم یافت از مشعل روح نور | فرستاد رضوانم از روضه حور
فلک ساغرم از باغ جمشید داد | می صیقلم از جام خورشید داد
چو مثنوی قصه کردم به بن | بداور تمامی رساندم سخن
بپرداختم نامهٔ دلپذیر | بنام شهنشاه فرخ وزیر
نوشتم با لقاب گیتی گشای | نموداری از جام گیتی نمای

خروش رحیل آمد از کوچگاه
بصحرا برون برد حشر و سپاه

سه مهدش از کوهه زنده پیل
فرو رفت در قعر دریای نیل

فتاد اختر دولتش در وبال
بروز بقایش در آمد زوال

چو جمشید ثانی برون زد علم
روان کرد هودج بسوی عدم

برفت از عقب آصف روزگار
که نامد نگین بی سلیمان بکار

من آتشین طبع خاکی نژاد
شده آبرو از پی دل بباد

چنین لعبت پروریده بناز
پرستنده او بتان طراز

نداده بداماد و نگرفته مهر
شده خواستارش سلاطین دهر

از و هیچ کامی ندیده دلم
و زو گشته خون جگر حاصلم

گروهی ز یاران دمساز من
دل گرم بستند در راز من

چو با غم مرا دستگیر آمدند
دلم را چو جان ناگزیر آمدند

چو شمع شب افروز خلوت سرای
چو اقبال میمون و شادی فزای

چو دیدند افسرده بازار من
دلم گرم بستند در کار من

کز ایشان عروسی رخ آراسته
سر زلف مشکین بپیراسته

چو سرو سهی رسته از باغ فکر
بماند بدینگونه دردانه بکر

که باشد که او را بخواند بجان ❊ بتخصیص سلطان هندوستان

چو پیشش چه در خانه خواهی نشاند ❊ بدر را این سپارش چو مه بد نماند

بسی خسروان را بود این هوس ❊ که شیرین بود شان دمی همنفس

ز دل اینهمه خوبی کجا بوده ❊ سجلوای کس لب نیالوده

بسی گوهر قیمتی سفته ❊ ولی ابرتش هیچ نگرفته

ندوی ضربه اما بیامد درست ❊ نبدن باز چون سکه در دست نیست

شرابی که پوشیده آمد بده ❊ تو دانی بهر کس که خواهی بده

گر ایرج نشد گو منوچهر باش ❊ دگر پیش مشتری رفت گو زهره باش

چو آمد مرا این حکایت بگوش ❊ بدآن ده جانم ز تحسینت خروش

که این بی حفاظی نه کار من است ❊ ستاعی بد بینمان نه بار من است

نه دیوم که چون جم رود در بهشت ❊ نگرو هم با هرمن بد سرشت

نگاری بدینگونه با خط و خال ❊ بیفکنده از رخ نقاب خیال

اگر بکر ماند ازین غم مدار ❊ نه مریم به بکری گرفتست بار

گرین دعت میجوز نه نیکبخت ❊ چو قیدافه گردد سر او از تخت

سکندر بدو ملک دارا دهد ❊ سر ریشش فلک از ثریا دهد

کسی را که گنجی بنا شد بدست — چو همت بود گنج قارونش هست

اگر نیست در صورتم نان شام — بمعنی و هم خرج سلطان شام

گر از پادشاهان گدائی کنم — بدانشوری پادشاهی کنم

چو داد آسمان مملکت جم بباد — دگر در جهان تخت و خاتم مباد

چو دم بسته شد هدهدی گو مباش — چو نم خشک شد شبنمی گو مباش

سپهرا توانی دگر نام گور — که افتاد بهرام در دام گور

چو خسرو به مشکوی مینو پرید — ببایید دل از جان شیرین برید

چو بردند مهد محمد بخاک — اگر خاک شد نظم حسان چه باک

من آن مرغ خوش خوان آتش پرم — که بی بال و پر در هوایش پرم

تنم پیرهن گشت و جانم کفن — کفن گشت بر قالبم پیرهن

اگر مست میخوانیم مست کو — دگر دست میگیریم دست کو

پس از مدتی قطب کیوان محل — سر سرکشان تاج دین و دول

همایون بزرگی عراقی نسب — لقب نامی از وی چو نام از لقب

بصورت مه طلعت احمدی — بمعنی گل گلشن سرمدی

بعزم زمین بوس خاقان عهد — ز کرمان به اردو روان کرد مهد

نتادمی دران درگه آورد بخت | چو اقبال زد بوسه بر پای تخت
وزان آستان کرد زین بنده یاد | وزین داستان نکته شرح داد
خدیو جهان آصف جم نشین | جهان کرم شمس دنیا و دین
سرافراز محمود صائن که هست | سپهر سرافگنده اش زیر دست
زحل کمترین هندوی بام او | قمر کمترین گوهر جام او
فلک نقشی از گوشه مفرشش | دبیر دوم خط دفترکششش
بود بر در او مه تیز کام | یکی قاصد کوچک بدرنام
دلش محرم رازداران غیب | وجود شریفش مبرا ز عیب
بر دست او هفت دریا کفی | که چشم او هفت دوزخ تفی
غلامان او را فلک حلقه گوش | ندیمان او را خرد جرعه نوش
کواکب قنادیل ایوان او | عطارد دواتی ز دیوان او
مه از خرمنش خوشه یافته | خور از مطبخش توشه یافته
دگر اختر برج او رکن دین | مه مشتری مهر مریخ کین
سکندر حشم خضر خلقت شعار | مسیحا نفس مهدی روزگار
بگردون کشی ملک شد الحمید | بشوکت گره بند حبل الورید

بود کاف و نون حرفی از دفترش
بود آسمان طاقی از منظرش

کسی کو نهد بر خلافش قدم
سیه رو گردد بسان قلم

کجا تیر گردون کمانش کشد
که شاه فلک پایبانش کشد

اگر چه پدید ابر از هوا آب روی
بگو گو ز دریای دستش بشوی

چو پیدا شد از آسمان قرص زر
نوالش همه کرد اشارت که خور

بود قاف برجی ز تمکین او
بود مهر شمعی ببالین او

یکی گنج محمود پرداخته
یکی رایت مهدی افراخته

یکی در دمش نکهت عیسوی
یکی در کفش معجز موسوی

چو آن گوهر افشان معجز نواز
سر رشته ترتیب کرد باز

یکایک تعجب نمای آمدند
به تحسین ترنم سرای آمدند

برین داستان داستانها زدند
بسی تیرها بر نشانها زدند

کسی گفتم مگر کاب عمان برد
گدا پرده بر کار سلطان برد

مگس بین که چون با زبازی کند
عسس بین که با شاه بازی کند

بگر تشنه شست دست از حیات
سوی کربلا برده آب فرات

ز تنگی نمودیده بی وقایه
تشکر کرده بر لب عطشان نثار

چو آن خاک دریا دل تنگدست ... چو دریاش طبعی گهربخش هست

بدست تهی گنج ریزی کند ... بباد هوا مشک بیزی کند

نه آخر به همت ازو کمترم ... چرا از سر گنجها نگذرم

میان مفلسی مانده از قید آز ... کنیمش زمال جهان بی‌نیاز

زجا هم رسانند زان پس بجاه ... کشیدندم از گاه ماهی بماه

سرم بگذرانند از اوج بلند ... گشودند پای امیدم زبند

فزون زانکه بود التماسم ز دهر ... بدین خسته بسته دادند بهر

کنون هر دم از چرخ پیروزه پوش ... به پیروزی آید نویدم بگوش

سروشم مسیحا دم خضر نام ... کند با من از طاق اخضر پیام

که خواجو چو عیسی روان بخش باش ... جهانگیر گرد و جهان گرد باش

دم از روح زن چون مسیحا توی ... بقاف بقا شو چو عنقا توی

تو دریایی و جسم و جان گوهرست ... تو گردونی و انس و جان اخترست

چو گوهر برون آی ازین چار موج ... بزن خیمه ترکی برین هفت برج

چو ناهید ازین پرده راهی بزن ... چو صبح از سر صدق آهی بزن

برون شو ز معموره کن فکان ... قدم نه بمقصوره لامکان

سحرگه دمی خوشتر از صبح آر — بسر چشمهٔ مهر غسلی برآر

بر افشان سر دست بر کاینات — بگو چار تکبیر بر شش جهات

درآ در صف ساکنان فلک — بنه روی در سجده گاه ملک

دعا کن بران هر دو مخدوم خود بیشتر — که در عهد شان گرگ شد صید شیر

الا تا برین گنبد ششدری — فروزان بود مشعل خاوری

چراغ روانش فروزنده باد — دل عالم افروز او زنده باد

سر افگنده در پای شان هر که هست — فدای سراپای شان هرچه هست

سخن در دعا میرسانم به بن — که بعد از دعا شان ندارم سخن

چو بنشست تحریر آن در خیال — زبان در کشیدم ز بیم ملال

اگر بر دعا ختم کردم رواست — که از ختم مقصود کلی دعاست

سخن را نباید نهایت پدید — قلم در شکستم چو اینجا رسید

تمت بالخیر

بقلم فقیر شیخ نجم الدین پنجابی سکنه موضع نوتینگی تحصیل پسرور ضلع سیالکوت
باهتمام مرزا عبدالقادر بیگ ۱۳ ماه محرم سنه ۱۲۸۹ هجری مطابق ۲۳ ماه مارچ سنه ۱۸۷۲ ع زینت طبع

شرح احوال مصنف همای همایون بر سبیل ایجاز و اختصار

اگرچه از صحایف متعدده اخبار و سیر از احوال مصنف جا بجا می توان یافت
آنچه می توان جست اما درین مقام آنچه در روی ثبت می افتد از رشحات خامه
دولتشاه سمرقندی است رحمه الله تعالی چنان می سراید که خواجو کرمانی از بزرگزادگان
کرمانست اکابر طایفه شعرا در فضل و بلاغت او را مسلم داشته اند ملک الشعرا
لقب اوست و هم نخلبند شعرا عبارت از وست مرد بیست و از دل اندیشه
بر داشته و پا بر جاده سیر و سلوک گذاشته ازینجاست که گاهی علاقه خاطر به وطن
و گاهی بگوشه غربت و بکرمان نه نشسته این شورانگیز نوائی که صفیر عندلیب
گلشن بلاغت است در دار الخلافه بغداد انگیخته است اعنی طرح مثنوی همای همایون
در قالب نظم بنام بوسعید بهادر خان در عراق ریخته الحق که درین داستان داد سخنوری داده
و از لطایف و نکات و صنایع مثل ترصیع و تقابل و غیر آن چه مایه که درین
گنجینه نیافت و جزالت فرا نهاده و می گوید که تا خواجو از خامه گهر فشان
و جمله ریز این داستان بود صحبت خدمت رکن الاسلام والملة بپیش دل
خود یقین بشیخ الشیخ مولینا علاء الدوله سمنانی را دریافت و از انفاس

پاک حضرت شیخ العارفین یافت آنچه یافت تا خواجو بچاشنی فقر و سلوک از مشرب صدق
و صفا شهد کام گشت و از برکات انفاس و ارشادات لطیبت شیخ بر اسرار عرفان
فایز المرام گشت سالهای دراز در صوفی آباد صوفی وار سر در طلب داده اشعار شیخ را
جمع آورده شور در خاطر حق جوی می افگند چنانچه ازین رباعی که در حق شیخ اوراست
مستفاد می گردد ؎ هر کو بره علی عمرانی شد چون خضر بسر چشمهٔ حیوانی شد
از وسوسهٔ غارت شیطان وارست مانند علاء الدوله سمنانی شد و دیوان خواجو
که بست هزار بیت است در آن صرف فضل و بلاغت کرده از قصاید غرا و غزلیات
شور انگیز و مقطعات و رباعیات حلاوت انگیز مشحون است و نیز بجواب مخزن اسرار پیغامبر سخن
شاهنشاه قلمرو معنی نظامی گنجوی مثنوی روضة الانوار گفته که امروز چون عنقا در خارج
جز از نام نشانی ندارد وفاتش در شهور سنه ۷۴۲ اثنی واربعین وسبعمائه اتفاق افتاد

رحمة الله علیه رحمة واسعة والسلام

خاتمة الطبع

خدا در انتظار حمد ما نیست	محمد چشم بر راه ثنا نیست
وگر حمد و ثنا باید بیان کرد	بیک بیتی قناعت میتوان کرد
محمد از تو میخواهم خدا را	خدایا از تو عشق مصطفی را

خامه جنبش زبان ترجمان لسان انسان فصیحة البیان را چه یارا که دم از حمد ستایش حکیم
صنعت آفرین زند و زبان شکسته لبیده بیان را چه حد که هیچ نوع آدم اگر بشر تمامی لغات متباین الالفاظ و مختلف
المعانی و متحد اللفظ را چه شده اگر هم متفق آیند عزم تحمید خالق انس و جان کنند
که از بدو ایجاد نوع بشر هزار در هزار علما و حکما و شعرا و بلغا هر زمان اتقیا و صفیا خصوص
نقد وقت سید انبیا و زبان آوران هر دوران دم زدن از حمد گستری خواستند و دفترها نوشتند
هزاران سال گفتند سر حرفی هم از آن بر زبان نتوانستند آورد ناچار همه تن بعجز و قصور
در داده و اعتراف بکلیل لسانی کرده لب از گفتن بستند و چاره بهتر در طی مراحل
جناب صمدیت جل شانه جز سکوت و صموت ندیده خاموش نشستند در چنین میدان
که هیچ بیان هیچمیرز را چه استعداد علمی و قوت عملی که لفظی بر زبان راندن تواند یا حرفی با
حوصله گفتن خود داند کمال خود هم بقدر بس که تتبع نادانان محض باید دانست خویش قرار داد
و مهر سکوت بر لب بیان نهد و اکتفا بالنجات دامن نعت رسالت پناهی باعث ایجاد
خلق الهی را بدست آرد و خویش را بذیل لطفش سپارد و لیکن چون میبینم که مدح هر که خدای جلیل
خود فرماید من ظلوم و جهول را چه مجال که از عهده آن بر آید ع نه حد [illegible] ایزد بیت
نه مدح مصطفی کار زبان است * درود از خدا بر مصطفی بس * بر آل پاک و اصحاب خدا بس * و [illegible]
قدیم را حادث [illegible] چنانچه از پاشکسته سیر چه آید و از بی زبان نطق چه زاید ناچار

از این و آن در گذشته بمابه المرام می گراید و سر کلاه سخن وا مینماید که درین روزگار رونق بازار فضل و کمال کمال درکساد ست و در قدرشناسی دست فرسوده غلق وانشداو بی هنری بعرض هنر ست و هنرمندی در معرض ضرر خورشید علم عربی در غروب و کسوف و ماه فارسی در محاق و خسوف آفتاب علوم عربی بمغرب عدم چنان فرو رفته که اگر عربی نامش نهند بجاست و فارسی که نامش اندکی بطفیل شعرا باقیمانده بود از چندی بسبب رواج اردو که ایجاد اهل هندست یکسر زیر مشق انعدام و فناست و ظن غالب که اگر چندی بر همین نمط ماند لفظی از فارسی هم کسی بر زبان نراند که زبان دانان درین آوان مفقود اند و ابواب تحصیل فارسی کتابی نیز مسدود گر علم زبان بوجه باقیماندن کتابهای فارسی از قسم مثنویات و دواوین بدکاکین کتاب فروشان نشاید اسما و رسما مفهوم و معنی ماند و اسمای اساتذه قدیم معلوم ظنی لیکن باشد که بوجه توجه حکام ذوی الاحتشام عالیشان ذمن که با بقای هر علم و فن باوصف فقدان طالبان و کمی هوشمندان آن آن

التفات بافراط است رونقی بکار آید و رونقی پذیرد دگرمی بازار گردد
بناءً علیه رئیس نامور هنرپرور ریاست را زیب هنر را سرمایه علم
وفضل و دانش را پایه نیر اعظم آسمان فضل و کمال گوهر معدن
شرافت و جلال دُرِ دریای سخاوت بحر محیط شجاعت قدرشناس
هنرمندان افتخار اخلاف یادگار اکابر اسلاف والا مرتبت
معالی همم غریب نواز مسکین دوست علوم عربیه را سند و در فنون
فارسیه مستند مهر عالم را ابداً تابش از وی است و هر فضل را ازو
امتیازی معیار اهل جوهر محک هر اهل هنر نواب نامدار افتخار روزگار
فخر الدوله میرزا علاء الدین احمد خان بهادر رئیس لوهارو که درین
اوان در مهارت علم فارسی و عربی و عبارت نگاری و تحقیق دقایق زبانها
و نکته سنجی و دقت پسندی هر علم نظیری ندارد و هیچکس درین زمان نیست
که بهمسری او سر بر آرد بنابر یادگار ماندن نام اهل کمال و امتحان
مذاق طبع هنرسنجان و شناخت طبائع مردم هنرپسندان کمالات او
مثنوی شاعر خدا آگاه عرفان پناه اقلیم سخن پادشاه ملک ملک سخندانی
حضرت خواجو کرمانی انار الله برهانه و تغمده الله بغفرانه در مطبع

مسمی بہ فخر المطابع کہ اسمش قریب است کہ یعنی مسمی دمساز آید و بودنش
دیگر مطابع را فخری افزاید بقالب طبع در آوردن خواستہ لیکن
طرفہ اتفاقی دست دادہ کہ چون نسخہ مثنوی موصوف درین ملک ہند
بسبب ندرت کمیاب و نایاب بودہ است بہزار تجسس و تلاش
بدست افتاد آنقدر غلط بر آمدہ کہ صحتش را ہم جز چنین غلط بودن
دگر اعتبار نتوان کرد و غلطی آن را اگرچہ نام توان برد و صحیح و درست
بودنش کی درست توان شمرد مشکل در طبعش رو نمود و ہیچکس
از سخن فہمان چنان بر نیامد کہ بصحتش چنانکہ باید لفظاً و معنیً
بہ تصحیح آن گراید تا کسی بر آن از دانشمندان معنی رس اعتراض نماید
چون درین باب عجز کمال در پیش آمد و طبعش منظور طبع کمال منطبع
نواب الممدوح فی الالقاب بسبب ندرت آن گردید خود بزور طبع وقاد
و خاطر دشوار پسند نقاد کہ ہر گونہ استعداد کامل دارند و در ہر فن
از فنون علمیہ مہارتی حاصل بنفس نفیس متوجہ بہ تصحیحش شدند از انجاکہ
بوجوہ انشا غلط و املا غلط تصحیحش گویا تصنیفش از سر نو بودہ است
بغیر کسی مماثل کہ بمثلش در کمال بود و بلطف مقالی و کیفیت حالی نداشتہ باشد

دیگری را چه حوصله و سر و دل و جگر که دست بدان زند و آن را
صحیح و درست کما حقه کند و بدین و منقول عنه اکثر مصاریع بتمامه
از سهو کاتب غلط نویس و غلط فهم آنچنان مرقوم بود که نه لفظی درست داشت
و نه معانی صحیح و هم از محاوره اهل زبان معرا و از لطایف شاعری مبرا
و بدین سبب بنظر هر کس که در گذشت از دست زدن به تصحیحش دست کشید
و معترف بقصور گردید زهی طبع وقاد و خاطر نقاد و ذهن رسا
و کمال حلم افزا نواب ممدوح خود متکفل آن شد و همت علیا بران گماشته
و صحت آن را بر ذمت عالی همت خود داشته که فقدان اهل کمال
توان شمرد مگر تا هم زمانه خالی از کاملان گمان نباید برد الغرض
بجز ذات نواب موصوف کسی بر نخاست که پا درین وادی نهد
و دست باین دست دهد با اینکه جناب ایشان را علایق بسیار
دنیوی از مشاغل انتظام و انتساق امور ریاست و داد دهی خلایق
و تصفیه معاملات بفراست و کیاست عایق همچو امورات بود در کمال
عجلت بصحت کردنش اعتباری افزودند و روح پر فتوح خواجه مرحوم را
که از دست غلط نویسان در تعب و ضیق بسیار بود فتوحی و انشراحی

عطا فرمودند انصاف این است که از تصحیح اینچنین غلط در غلط
تصنیف و رنج و مواقع اینچنین داستان می‌نماید و خود گفتن
بهیچ شخص کامل نهایت سهل بخاطر می‌آید و عجب العجائب اینکه
بوجه عدیم الفرصتی از شواغل روزمره عبادت سنی و معاملات دینیه
تصحیحش میسر نمی‌آمد از اتفاقات حسنه سفر حصار دران زمان رو نمود
و مدت سه روزه در طی مراحل و قطع منازل قرار یافت و همان سفر
صحیحش شد یعنی همان سه یوم چنان صحیحش بوقوع انجامید که روح
مصنف شاد و خاطر خوانندگان از بار غلطی او نفهمیدن معانی آن
یکقلم آزاد گردید الحمد لله و المنة که بحسن اختتام بانجام رسید
و مزید سپاس در سپاس شکر بیقیاس منعم حقیقی اینکه اختتام طبع
این گوهر گرانمایه و جواهر بی بها در عهد دولت معدلت مهد
سعادت افزا اقبال پیرا حضرت فلک رفعت خورشید منزلت
خاقان ابن الخاقان سلطان ابن السلطان ملکه دوران مریم نقاب
بلقیس احتجاب عصمت قباب که قبه بارگاه عصمتش عرش ساست
کنگره قصر عظمتش آسمان فرساست معظمة العصر مخدومه عالم

در عهد سلطنت مالک رقاب الامم دارا حشم جمشید خدم ملکه معظمه
عشرت کوئین وکٹوریا دام ظلہا علے روس البرایا در شہر ماہ مارچ ۱۸۶۲ء
در سنہ یکہزار ہشت صد ہفتاد و دو عیسوی مطابق دوازدہم ماہ محرم
عربی سنہ یکہزار و دو صد ہشتاد و نہ ہنگام فرخندہ انجام
تحویل آفتاب عالم تاب ببرج حمل کہ عین وقت شرف بخشی اہل
زمین و زمان و نور افشانی در عالم ایجاد و امکانست بوقوع پیوست
و در مطبع فخر المطابع ریاست رئیس نصفت پرور عدالت گستر
خیر خواہ بلا اشتباہ سرکار دولتمدار ملکہ معظمہ دام ملکہا دو لتہا نواب مرشد علی
فخر الدولہ علاء الدین احمد خان بہادر کہ انموذجی از اوصاف
بسیارش و اندکی از صفات بی شمارش در صدر گزشت۔
باہتمام نیک فرجام مرزا عبد القادر بیگ تحصیلدار لوہارو و مہتمم مطبع
و بکتابت کاتب خوشنویس شیخ نجم الدین پنجابی و بتصحیح
نواب حمیدۃ الصفات محمود الذات بقالب طبع در آمد
و زیور انطباع پوشید و نور بخش دیدہ نظارگیان و سرور افزای
سینہ جواہر خزینہ طالبان گوہر سخن گردید والحمد للہ ثم الحمد للہ

حررہٗ احقر عباد الرحمن رادہا کشن —

تاریخ طبع من طبع رسا و فہم ذکا مرزا محمد اکرام اللہ بیگ صاحب المتخلص اکرام

قطعہ تاریخ ہجری

مثنوی جناب کرمانی ۔۔۔ جو کہ تہی ایک جہان کو مطلوب

چہپ چکی جب عنایت حق سے ۔۔۔ دلکو سب کے بہت ہوئی مرغوب

لکہہ یہہ تاریخ طبع ای اکرام ۔۔۔ واہ واہ مثنوی چہپی کیا خوب

ایضاً قطعہ تاریخ عیسوی

جب ہوے چہپ کے مثنوی یہہ تمام ۔۔۔ فکر تاریخ میں تہی کی اکرام

ہاتف غیب سے یہہ آی ندا ۔۔۔ مثنوی خوب کیا چہپی بخدا